

مجموعه آثار و رسائل دُعوى دكتور محمد العريفى (١٣)



بیابان شوق

ترجمه: محمد امین عبداللهی

وبسایت رسمی دكتور محمد العريفى

www.Arefe.com

عنوان کتاب:	بیابان شوق
عنوان اصلی:	مغامرة فى الصحراء
نویسنده:	دکتر محمد العریفی
مترجم:	محمد امین عبداللهی
موضوع:	حکایت‌های اخلاقی و داستان‌های پند آمیز
نوبت انتشار:	اول (دیجیتال)
تاریخ انتشار:	دی (جدی) ۱۳۹۴ شمسی، ربیع الأول ۱۴۳۷ هجری
منبع:	وبسایت رسمی دکتر محمد العریفی www.Arefe.com



این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

ایمیل:

سایت‌های مجموعه موحدین

www.aqeedeh.com

www.mowahedin.com

www.islamtxt.com

www.videofarsi.com

www.shabnam.cc

www.zekr.tv

www.sadaiislam.com

www.mowahed.com



contact@mowahedin.com

ستایش ویژه‌ی پروردگاری است که راه خشنودی خود را برای بندگان آسان نمود و هدایت را آشکار نمود و پیامبر را راهنمای آن قرار داد...
ستایش ویژه‌ی اوست که خود را به عنوان پروردگار، و اسلام را به عنوان دین، و محمد - ﷺ - را به عنوان پیامبر، بر آنان پسندید...

او را ستایش می‌گوییم؛ ستایش کسی که پروردگاری جز او ندارد و او را برای فضل و بخشش فراگیرش شکر می‌گوییم و گواهی می‌دهم که حلال، آنی است که او حلال نموده، و حرام، چیزی است که او تحریمش کرده، و دین، دینی است که او مشروع ساخته...

و گواهی می‌دهم معبودی به حق نیست جز او که واحد و بی‌شریک است... آن پادشاهی که امر می‌کند و باز می‌دارد و هر چه بخواهد انجام می‌دهد...

و گواهی می‌دهم که بنده‌ی برگزیده‌اش محمد، پیامبر اوست... کسی که از روی هوای نفس سخن نمی‌گوید... که او را پس از وقفه‌ای به سوی جهانیان فرستاد و مردم را توسط او به بهترین راه، رهنمون شد و با پیامبری او زمین را پس از تاریکی روشن ساخت و قلب‌ها را پس از دشمنی و اختلاف، یکجا نمود...

اما بعد... این سفری است با یک مشتاق... آری، کسی که مشتاق بهشت و دیدار پروردگار زمین و آسمان است...
این، سخنی است درباره‌ی مشتاقان... کسانی که دین را بزرگ داشته‌اند...

کسانی که شهوت‌ها بر آنان عرضه می‌شود و لذت‌ها آن‌ها را در بر می‌گیرد، اما به آن توجهی نمی‌کنند...

آنان کوه‌هایی هستند استوار... و اراده‌هایی فولادین که با پروردگار خود عهد بسته‌اند پایدار بمانند...

کسانی که گفتند: «پروردگار ما الله است» سپس استقامت نمودند... مردم را می‌بینند که از راه استقامت برمی‌گردند، اما خود بر طاعت پروردگار، ثابت قدم می‌مانند...

بزرگترین عاملی که باعث نزدیکی آنان به پروردگار شده ثبات آنان بر دینشان است و توبه‌ی سریع، پس از گناهان...

آنان گروهی هستند که اگر گناه کنند استغفار می‌کنند... اگر مورد تذکر قرار گیرند، یادآور می‌شوند، و اگر عذاب خداوند را به یادشان آورند دست از گناه می‌کشند...

لذت قدرت و پادشاهی، و مقام و منزلت را در راه نجات از آتش و به دست آوردن خشنودی خداوند، ترک می‌کنند...

﴿فَلَا تَعْلَمَ نَفْسٌ مَّا أُخْفِيَ لَهُم مِّن قُرَّةِ أَعْيُنٍ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ﴾ (۱۷) أَفَمَن كَانَ مُؤْمِنًا كَمَن كَانَ فَاسِقًا لَّا يَسْتَوُونَ ﴿۱۸﴾ أَمَّا الَّذِينَ ءَامَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ جَنَّاتُ الْمَأْوَىٰ نُزُلًا بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ ﴿۱۹﴾ [السجدة: ۱۷-۱۹].

«هیچ کس نمی‌داند چه چیز از آنچه روشنی بخش دیدگان است به [پاداش] آنچه انجام می‌دادند برای آنان پنهان شده است (۱۷) آیا کسی که مؤمن است چون کسی است که نافرمان است؟ یکسان نیستند (۱۸) اما کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده‌اند به [پاداش] آنچه انجام می‌دادند در باغهایی که در آن جایگزین می‌شوند پذیرایی می‌گردند».

آنان نیز همانند دیگران، انسانند... اگر لذتها را ترک کرده‌اند نه برای این است که توانایی آن را ندارند، یا از آن خسته شده‌اند...

خیر... آنان نیز غریزه دارند... شهوت دارند...

اما غریزه‌ی خود را در قید آن خداوندِ قدرتمندِ بزرگوار در آورده‌اند، و از عذابِ آن روز بزرگ می‌ترسند...

با پروردگارشان بر طاعت او عهد بسته‌اند، چرا که خطاب به آنان فرموده:

﴿يَأَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ حَقَّ تَقَاتِهِ ۚ وَلَا تَمُوتُنَّ إِلَّا وَأَنتُمْ مُسْلِمُونَ﴾ [آل عمران: ۱۰۲].

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، تقوای الله را آنگونه که شایسته‌ی اوست پیشه سازید و نمی‌رید مگر در حالی که مسلمانید»...

و بر دینشان ثابت قدم ماندند تا آنکه مسلمان از دنیا رفتند...

شیطان نتوانست آنان را به سوی خمرِ حَمَاران و هم‌نشینی فاجران و سفر به سرزمین کافران بکشانند... مردم به درّه‌ی حرام سقوط می‌کنند و آنان بر اسلام پایدارند...

شگفتا که چه شجاعند آنان و چه نیرومند است عزیمت آنان و چه ثابت قدم و پایدارند!

همه آرزو دارند مانند آنان زندگی کنند... اگر در دنیا چنین تمنا نکنند در آخرت چنین خواهند خواست...

* * *

هر که می‌خواهد خود را به آنان شبیه سازد و خواستار هدایت خداوندی و سعادت ابدی است، شایسته نیست که بر بالش خود تکیه دهد و منتظر بماند تا هدایت از آسمان نازل شود یا با یک لیوان آب هدایت را سر کشد! هرگز! باید برای به دست آوردن آن تلاش کند... باید در جستجوی راه

هدایت به راه افتد... آنکه به خواستگاری پری چهر می‌رود مهریه‌اش را گران نمی‌داند...

امام مسلم روایت نموده که رسول خدا - ﷺ - در حدیثی قدسی به نقل از الله متعال فرمود: «ای بندگانم... همه‌ی شما گمراهید مگر کسی که من هدایتش کنم، پس از من هدایت خواهید تا شما را هدایت کنم»... بنابراین خداوند ما را امر نموده هدایت را بخواهیم و راه آن را بییماییم تا آن را به دست آوریم...

* * *

جوان برومند ما در خانواده‌ای قدرتمند و سرشناس به دنیا آمد و بزرگ شد...

او نزد قوم خود محترم بود و در میان همسالان خود سر بود و در زمانه‌ی خود کم نظیر...
سلمان فارسی رضی الله عنه...

بر دیانت زرتشت بود و آتش می‌پرستید... پدرش بزرگ قومشان بود و او را بسیار دوست داشت و به همین سبب وی را در خانه‌اش نزد آتش زندانی کرده بود...

با گذر زمان و ملازمت آتش، در مجوسیت کوشش نمود تا آنکه مسئول آتش مقدس شد...

پدرش باغ بزرگی داشت که روزها به آن سر می‌زد... روزی در خانه مشغول کاری بود، پس به سلمان گفت: به فلان باغ من برو و فلان کار را انجام بده...

سلمان بسیار خوش حال شد و از حبس بیرون آمد و به سوی باغ رفت...
در راه از کنار کلیسای نصرانیان گذشت و صدای دعای آنان را شنید... از
روی کنجکاووی وارد آنجا شد تا ببیند چه می کنند...

از نماز و دعایشان خوشش آمد و به پیروی از آنان مایل گشت... با خود
گفت: این بهتر از دینی است که ما پیرو آنیم...

درباره‌ی دینشان پرسید... گفتند: اصل آن در شام است و عالم‌ترین
مردم به آن، در آن سرزمین هستند...

تا غروب خورشید نزد آن‌ها ماند... هنگامی که به خانه بازگشت، پدرش از
وی پرسید: پسرم کجا بودی؟

گفت: از نزد گروهی گذشتم که در کلیسای خود نماز می خواندند... از
کارشان و نمازشان خوشم آمد، و دیدم دینشان بهتر از دین ماست!

پدر هراسان شد و گفت: پسرم، دینت و دین پدرانت بهتر از دین آنان
است...

سلمان گفت: نه! دین آن‌ها بهتر از دین ماست!.

پدر ترسید که از دین زرتشت به در آید... بنابراین پاهایش را به زنجیر
بست و در خانه زندانی اش کرد...

سلمان فرستاده‌ای به نزد نصرانیان فرستاد و به آنان گفت: من از دین
شما خوشم آمده و به آن مایل شده‌ام... هنگامی که قافله‌ای از نصارای شام
آمدند مرا خبر دهید...

زمانی نگذشت که کاروانی از بازرگانان نصرانی شام آمد... فرستاده‌ای
نزد سلمان فرستادند و او را باخبر کردند...

سلمان به فرستاده گفت: هنگامی که بازرگانان کارشان به پایان رسید و
قصد بازگشت داشتند مرا خبر کن...

هنگام بازگشت، فرستاده‌ای نزد سلمان فرستادند و با وی در جایی قرار گذاشتند... سلمان حيله‌ای اندیشید و بند از پاهای خود باز کرد؛ سپس به نزد آنان رفت و به سوی شام رفت...

هنگامی که به شام رسید از آنان پرسید: چه کسی در این دین عالم‌تر است؟

گفتند: اسقفی که در کلیسا است...

به کلیسا رفت و داستان خود را به اسقف بازگو کرد... و گفت که به این دین تمایل دارد و می‌خواهد با او باشد... خدمتگذاری‌اش کند و با او نماز بگذارد و از وی دین بیاموزد...

اسقف گفت: پیش من بمان...

سلمان با او در کلیسا ماند... در این مدت سلمان بر انجام کارهای نیک و عبادت و نماز، حریص بود... اما اسقف انسان نیکی نبود... مردم را به صدقه و خیرات امر می‌کرد اما هنگامی که اموال را به نزد وی می‌بردند، آن را برای خود جمع می‌کرد و به مستمندان نمی‌داد...

سلمان به شدت از او متنفر شد، اما نمی‌توانست کسی را از کار او آگاه کند... چرا که اسقف نزد آنان احترام بسیاری داشت... اما خودش انسانی غریب بود و تازه به دین آنان گرویده بود...

مدتی نگذشت که اسقف درگذشت...

قومش بسیار اندوهگین شدند و برای دفن وی جمع شدند...

سلمان که چنین دید، به آنان گفت: او مرد بدی بود... شما را به صدقه امر می‌کرد و تشویقتان می‌نمود، اما همین که اموالتان را به نزد او می‌آوردید آن را جمع می‌کرد و به مستمندان چیزی نمی‌داد!

گفتند: دلیلت چیست؟

گفت: هم‌اکنون گنج او را به شما نشان می‌دهم...

آنان را به جایی که مال‌ها پنهان شده بود، برد... آنجا را کردند و هفت کوزه‌ی پر از طلا و نقره بیرون آوردند...

گفتند: به خدا سوگند هرگز دفنش نمی‌کنیم... سپس او را به صلیب بستند و سنگبارانش کردند...

آنگاه مردی دیگر آوردند و به جای وی مسئول کلیسا نمودند... سلمان بعداً می‌گفت: غیر مسلمانی بهتر از او ندیدم که آنقدر به آخرت رغبت داشته باشد و نسبت به دنیا زاهد باشد و شب و روز مانند او تلاش کند... برای همین آنقدر محبتش در قلبم رفت که فکر نکنم قبل از وی کسی را مانند او دوست داشته‌ام...

او نیز پیر شد و هنگام وفاتش رسید...

سلمان از فراق او غمگین شد و ترسید پس از وی نتواند بر دین پایدار بماند... به او گفت: ای فلانی... چنان که می‌بینی در این حال هستی... توصیه می‌کنی نزد چه کسی بروم؟

گفت: فرزندم... به خدا کسی را نمی‌شناسم که بر دین من باقی مانده باشد... مردم رفتند و عوض شدند و قسمت بسیاری از دینی که بر آن بودند را ترک کرده‌اند، مگر مردی در «موصل» که بر دین من است... برو و به او ملحق شو...

هنگامی که مرد عابد درگذشت، سلمان از شام به عراق رفت... به نزد آن مرد موصلی رفت و پیش وی ماند تا آنکه وفات وی هم در رسید... پس سلمان را توصیه کرد که به نزد مردی در «نصیبین» برود... او باری دیگر به شام رفت و به نصیبین رسید... مدتی طولانی نزد وی ماند تا آنکه هنگام وفاتش شد و به او توصیه کرد در عموریه‌ی شام به نزد مردی دیگر رود...

سلمان به عموریه رفت و نزد آن راهب ماند و مدتی کار کرد و صاحب چند گاو و گوسفند شد... سپس مدتی نگذشت که آن عابد نیز بیمار شد و در بستر مرگ افتاد... سلمان غمگین شد و در هنگام وداع به او گفت: توصیه می‌کنی نزد چه کسی بروم؟

گفت: ای سلمان... به خدا سوگند گمان ندارم کسی بر دین ما مانده باشد و اگر کسی را می‌شناختم می‌گفتم که به نزد وی روی... اما زمان پیامبری رسیده که بر دین حنیف ابراهیم مبعوث می‌شود و در سرزمین عرب مبعوث می‌شود و سپس به سرزمینی که میان دو حَرّه^۱ است مهاجرت می‌کند که میان آن نخلستان است... او نشانه‌هایی دارد که پنهان نیست:

هدیه را می‌پذیرد...

و صدقه را نمی‌پذیرد...

و میان دو کتفش مهر نبوت است...

هنگامی که او را ببینی، وی را خواهی شناخت... پس اگر توانستی به آن سرزمین بروی حتما چنین کن...

سپس درگذشت... او را به خاک سپردند... سلمان مدتی را در عموریه ماند و در جستجوی کسی بود که وی را به سرزمین نبوت ببرد... تا آنکه با گروهی از قبیلۀ کلب ملاقات کرد که بازرگان بودند... از آنان پرسید اهل کجایند... گفتند که از سرزمین عرب آمده‌اند...

گفت: مرا به سرزمین خود ببرید و من در مقابل گاوان و گوسفندانم را به شما می‌دهم...

گفتند: باشد...

۱- حَرّه: سنگلاخ، نوعی سنگ آتش فشانی. منظور مدینه است که میان دو زمین پوشیده از سنگلاخ‌های سیاه رنگ قرار گرفته.

گاوها و گوسفندانش را به آنان داد و وی را با خود بردند... هنگامی که به وادی القری رسیدند در وی طمع کردند و در حقیقت ستم نمودند و ادعا کردند برده‌ی آنان است و او را به یک یهودی فروختند... سلمان نیز نتوانست از خود دفاع کند... نزد آن یهودی ماند و خدمتگذاری او را نمود...

تا اینکه یک روز پسر عموی آن یهودی که از یهودیان بنی قریظه بود از مدینه به نزد وی آمد و سلمان را از وی خرید و با خود به مدینه برد... هنگامی که سلمان مدینه را دید و نخلستان و سنگلاخ‌های آن را شناخت، دانست که در سرزمین نبوت است... همان سرزمینی که دوستش برای وی وصف کرده بود... پس در آنجا اقامت گزید و منتظر اخبار پیامبر نشست...

سال‌ها گذشت... پیامبر خدا - ﷺ - مبعوث شد و مدتی در مکه ماند و سلمان از شدت مشغولیت و خدمتگذاری آن یهودی، چیزی درباره‌ی پیامبر - ﷺ - نمی‌شنید...

سپس پیامبر - ﷺ - به مدینه آمد و در آنجا اقامت گزید... و سلمان هنوز درباره‌ی وی نشنیده بود...

تا اینکه یک روز، در حالی که بالای نخلی از نخل‌های آقایش بود و آن یهودی در زیر نخل نشسته بود، مردی از عمو زادگان صاحبش به نزد صاحب او آمد و گفت: ای فلانی... خدا بنی قیله را بکشد! (یعنی اوس و خزرج را) هم اکنون در قباء نزد مردمی گرد آمده‌اند که از مکه آمده و ادعا می‌کند پیامبر است!

سلمان که چنین شنید به خود لرزید و قلبش به پرواز در آمد... از شدت هیجان نخل به خود لرزید تا جایی که نزدیک بود بر آقایش بیفتد... به سرعت از نخل پایین آمد و گفت: چه گفتی؟ داستان چیست؟

آقای ششمگین شد و سیلی محکمی به صورت سلمان نواخت و گفت: به تو چه! برو به کارت برس!.

سلمان چیزی نگفت و بالای نخل رفت و به کارش ادامه داد... ما دلش مشغول خبر آن پیامبر بود و می‌خواست از صفات وی مطمئن شود... صفاتی که دوستش به وی گفته بود: هدیه را می‌خورد اما از خوردن صدقه اجتناب می‌ورزد، و میان دو کتفش خاتم نبوت است...

شب هنگام غذایی را که نزد وی بود برداشت و به نزد رسول خدا - ﷺ - در قباء رفت... بر وی وارد شد در حالی که چند تن از اصحابش نزد وی بودند... گفت: شنیده‌ام که شما نیازمند و غریبید... نزد من غذایی بود که برای صدقه گذاشته بودم... آن را برای شما آورده‌ام...

سپس آن را در برابر پیامبر - ﷺ - گذاشت و خود گوشه‌ای نشست تا ببیند پیامبر - ﷺ - چه می‌کند...

پیامبر - ﷺ - نگاهی به غذا انداخت، سپس به یارانش رو کرد و فرمود: «بخورید» و خود چیزی نخورد...

سلمان که چنین دید با خود گفت: این یکی... صدقه نمی‌خورد... دو تا باقی مانده... سپس به نزد آقای ششمگین باز گشت...

چند روز دیگر غذایی دیگر برداشت و به نزد رسول خدا - ﷺ - رفت و بر وی سلام کرد... سپس گفت: من دیدم که صدقه نمی‌خوری... این هدیه‌ای است از جانب من به احترام شما... صدقه نیست...

سپس آن را در برابر پیامبر - ﷺ - گذاشت... پیامبر - ﷺ - دستش را به سوی آن دراز کرد و خود خورد و اصحابش نیز خوردند... سلمان تا چنین دید با خود گفت: این هم یکی دیگر... یکی دیگر مانده است... و آن این بود که مهر پیامبری را ببیند...

به نزد آقای خود بازگشت در حالی که قلبش مشغول رسول خدا - ﷺ - بود...

چند روز گذشت... سپس به نزد رسول خدا - ﷺ - رفت... در جستجوی او برآمد و دید که در بقیع در حال تشییع جنازه‌ی مردی از انصار است... نزد او آمد و دید اصحابش دور و بر او هستند و دو پارچه پوشیده که یکی را به عنوان ازار به کمر بسته و دیگر را بر بدن خود انداخته... مانند لباس احرام...

بر وی سلام گفت، سپس برگشت تا پشت پیامبر - ﷺ - را ببیند که آیا مهر نبوت را که دوستش برایش وصف کرده بود خواهد دید یا نه...

پیامبر - ﷺ - که متوجه شد، دانست که سلمان می‌خواهد درباره‌ی چیزی مطمئن شود... کتف خود را حرکت داد و ردا را از پشت خود برداشت... سلمان خاتم نبوت را دید و آن را شناخت... ناگهان پیامبر - ﷺ - را در آغوش گرفت و شروع به بوسیدن او کرد و به شدت گریست...

پیامبر - ﷺ - داستانش را پرسید... سلمان خبر خود را بازگو کرد... تعریف کرد که از خانواده‌ای ثروتمند آمده و عزت و جاه و مقام را ترک گفته و در طلب هدایت و ایمان، از راهبی به راهب دیگر منتقل شده و خدمت آنان را نموده تا آنکه در آخر کار، برده‌ی یک یهودی شده است...

پیامبر - ﷺ - سلمان را می‌نگریست و از شادی و بشارت اشک می‌ریخت...

سپس سلمان اسلام آورد و شهادتین را گفت و نزد سرور یهودی خود رفت... اما آن یهودی بر کار سلمان افزود...

صحابه نزد پیامبر - ﷺ - می نشستند، اما وی به سبب بردگی نمی توانست در محضر پیامبر - ﷺ - حضور یابد... تا آنکه از شرکت در نبرد بدر و احد باز ماند...

هنگامی که پیامبر - ﷺ - چنین دید فرمود: «ای سلمان مکاتبه کن» یعنی در برابر مالی که به آقایت می دهی خودت را آزاد کن... سلمان از آفایش چنین خواست... اما او بر سلمان سخت گرفت و جز در برابر چهل اوقیه نقره و سیصد نخل راضی نشد... که هر سیصد نخل را به صورت نهال بیاورد و آن را بکارد و بر وی شرط گذاشت که همه زنده بمانند و بزرگ شوند!

هنگامی که پیامبر - ﷺ - از این شرط یهودی آگاه شد خطاب به اصحاب خود فرمود: «برادرتان را با آوردن نخل یاری دهید»... مسلمانان او را کمک کردند و هر کس به باغ خود رفت و هر چه توانست نهال نخل آورد... هنگامی که نخلها یکجا شد پیامبر - ﷺ - خطاب به سلمان فرمود: «ای سلمان... برو و برای کاشتن نهالها حفره‌هایی بکن و هنگامی که خواستی نهالها را در آن بگذاری مرا با خبر کن»... سلمان شروع به کندن حفره‌ها کرد و اصحاب او را یاری دادند تا آنکه سیصد حفره کند...

سپس آمد و پیامبر - ﷺ - را باخبر ساخت... پیامبر - ﷺ - همراه او به محل کاشت نهالها آمد... اصحاب نهالها را به او می دادند و پیامبر - ﷺ - به دست خود آن را در زمین می گذاشت...

سلمان می گوید: قسم به آنکه جان سلمان به دست اوست... حتی یکی از آن نهالها نمرد...

هنگامی که نخل‌ها را تحویل یهودی داد، تنها دادن مال باقی مانده بود...

آنگاه پیامبر - ﷺ - طلاهایی را که از یکی از غزوه‌ها به غنیمت گرفته بود، آورد و گفت: «سلمان چه کرد»؟...

او را فرا خواندند و پیامبر - ﷺ - فرمود: این را بگیر و بدهی‌ات را بده ای سلمان...

سلمان آن را برداشت و مال یهودی را پرداخت کرد و آزاد شد... سپس تا هنگام وفات، ملازمت پیامبر - ﷺ - را ترک نکرد...

* * *

این بود داستان سلمان فارسی... کسی که زندگی آسوده و سرزمین خود و انواع خوشی‌ها را ترک نمود و در سرزمین‌ها به سفر پرداخت و ذلت خدمتگذاری و حتی بردگی را در طلب هدیت ابدی تحمل نمود...

مقام آفریدگار را در درون خود بزرگ داشت و با یاد و نزدیکی او انس گرفت... از مناجات و محبت او لذت برد و در نتیجه هر چیز دیگری جز او را کوچک شمرد...

روزهایی اندک را زحمت کشید و به آسایشی ابدی دست یافت...

* * *

برخی از مردم مشتاق هدایت هستند اما کینه و نفرتی که از برخی صالحان در دل دارند یا برخورد بد برخی از آنان باعث می‌شود از پیمودن راه هدایت خودداری کنند...

بعضی دیگر وارد شدن به راه راست و پایداری بر آن را وابسته به کسانی می‌کنند که آن‌ها را در راه دین یاری دهند... و اگر آن افراد از هدایت دست

برداشتند یا از یکدیگر جدا شدند، دست از التزام می‌کشند و مرتکب معصیت پروردگار می‌شوند...

حال مرتدانی که اسلام خود را به زندگی پیامبر - ﷺ - وابسته کرده بودند نیز چنین بود... تا هنگامی که با پیامبر - ﷺ - هم‌نشینی می‌کردند و با او سخن می‌گفتند بر دین خود پایدار بودند... بلکه حتی شب را به نماز می‌ایستادند و روزها را روزه می‌گرفتند!

اما همینکه پیامبر - ﷺ - از آنان جدا شد، به دین پشت کردند و مرتد شدند...

تا آنکه ابوبکر رضی الله عنه خطاب به آنان فرمود: «هر کس محمد را می‌پرستید پس بدانند که محمد درگذشته... و هر کس الله را می‌پرستد بداند که الله زنده است و نمی‌میرد...»

آری... زنده است و هرگز نمی‌میرد... دعای انسان‌ها را می‌شنود و توبه‌ی اهل توبه را می‌پذیرد... هر کس به او پناه برد پناه داده می‌شود و هر کس به سوی او بگریزد نزدیک درگاه می‌شود...

اگر بنده‌ای او را در درون خود یاد کند، الله نیز او را در درون خود یاد می‌کند و اگر او را در جمعی یاد کند، الله او را در جمعی گرامی‌تر یاد خواهد کرد...

هر که یک وجب به او نزدیک شود، خداوند یک گز به او نزدیک می‌شود و هر کس یک گز به او نزدیک شود خداوند یک «باع» به او نزدیک می‌شود...

ایمان در قلب هر کس مستقر شود بر عبادت پروردگار رحمان پایدار می‌ماند، حتی اگر بلا و آزمایش او شدید باشد...

با من به آنجا بیا... به مدینه...

پیامبر خدا - ﷺ - را ببین که همراه با یاران گرامی‌اش نشسته است...

با آنان درباره‌ی خانه‌ی خداوند و فضیلت عمره و احرام سخن گفت...
 قلب اصحاب به شوق آن مکان به پرواز در آمد...
 آنان را امر نمود تا برای سفر به آن سو آماده شوند و تشویقشان کرد در
 راه آن از یکدیگر سبقت گیرند...

خیلی زود آماده شدند... اسلحه‌ی خود را برداشتند و توشه برگرفتند...
 پیامبر - ﷺ - همراه با هزار و چهارصد تن از یارانش به نیت عمره و
 لبیک‌گویان به سوی آن سرزمین امین به راه افتادند...

همین که نزدیک کوه‌های مکه رسیدند، «قصواء» شتر پیامبر - ﷺ - زانو
 زد... سعی کرد او را به راه آورد اما از جای خود تکان نخورد...
 مردم گفتند: قصواء نافرمانی نمود!

پیامبر - ﷺ - فرمود: «نه؛ قصواء نافرمانی نکرد و این خوی او نیست...
 اما همان چیزی او را باز داشت که فیل را باز داشته بود»... (منظور ایشان
 فیل ابرهه بود، که آن را با لشکر خود از یمن به قصد ویران ساختن کعبه
 آورده بود)...

سپس رسول خدا - ﷺ - فرمود: «قسم به آنکه جانم به دست اوست، از
 من چیزی نمی‌خواهند که حرمت خداوند با آن حفظ شود مگر آنکه آن را به
 ایشان خواهم داد»...

سپس شتر را به حرکت آورد، شتر برخاست و در حدیبیه نزدیک مکه
 توقف کردند... کافران قریش از خبر آمدن آنان مطلع شدند... پس
 بزرگان‌شان بیرون آمدند تا وی را از ورود به مکه باز دارند... اما پیامبر - ﷺ -
 نپذیرفت مگر آنکه برای عمره وارد مکه شود...

همچنان فرستاده‌ها میان آنان رد و بدل می‌شدند تا آنکه سهیل بن عمرو
 به نزد پیامبر - ﷺ - رفت...

پیامبر - ﷺ - با وی بر این اساس مصالحه نمود که در آن سال باز گردند و سال بعد عمره کنند... سپس صلحنامه‌ای میان خود نوشتند که از جمله شروط آن چنین بود:

سهیل شرط نمود هر یک از مستضعفان مسلمان که از مکه به قصد مدینه خارج شود به مکه باز گردانده شوند، اما هر کس که از مدینه بیرون آید و مرتد شود به مکه برگردد!

مسلمانان گفتند: سبحان الله! کسی را که مسلمان شده و به نزد ما آمده چگونه به مشرکان پس دهیم؟

در همین حال ناگهان جوانی خسته که هنوز غل و زنجیر بر دست و پایش بود و پاهای خسته‌ی خود را بر زمین داغ می‌کشید از راه رسید، در حالی که می‌گفت: ای پیامبر خدا!

به او نگریستند... او ابوجندل، فرزند سهیل بن عمرو بود که مسلمان شده بود و پدرش او را شکنجه و حبس کرده بود... همین که شنیده بود مسلمانان نزدیک مکه هستند از حبس خود گریخته و در حالی که زنجیرهای خود را می‌کشید و می‌گریست، خود را به آنان رسانده بود...

ابوجندل بدن خسته‌ی خود را در برابر رسول خدا - ﷺ - به زمین انداخت...

سهیل با دیدن فرزند عصبانی شد! چطور از حبس گریخته است؟ سپس با صدای بلند گفت: این نخستین شرطی است که می‌خواهم عملی کنی!

پیامبر - ﷺ - فرمود: «اما ما هنوز قرارداد را امضا نکرده‌ایم»...

سهیل گفت: پس به خدا سوگند بر هیچ چیزی با تو پیمان نمی‌بندم!

پیامبر - ﷺ - فرمود: «او را به من ببخش»...

سهیل گفت: نمی‌بخشم!

فرمود: «چنین کن»...

سهیل گفت: هرگز چنین نمی‌کنم!

پیامبر - ﷺ - چیزی نگفت...

سهیل به سرعت برخاست و به سمت فرزند رفت و او را با خود برد، در حالی که ابوجندل فریاد می‌زد و مسلمانان را به کمک می‌خواست و می‌گفت: ای مسلمانان! چگونه مرا به مشرکان پس می‌دهید در حالی که مسلمان به نزد شما آمده‌ام؟ مگر نمی‌بینید چگونه شکنجه شده‌ام؟ و همچنان کمک می‌خواست تا از دیده‌ها پنهان شد...

قلب مسلمانان از غم او آب می‌شد... پسری در اوج جوانی چنین تحت شکنجه قرار می‌گیرد و از زندگی رفاه و خوشی محروم می‌شود و دچار بلا و مصیبت می‌شود...

در حالی که او فرزند یکی از بزرگان است... همیشه در ناز و نعمت و خوشی و لذت به سر برده...

و امروزه او را در غل و زنجیر، کشان کشان می‌برند تا دوباره به زندان افکنند... و آن‌ها توانایی انجام هیچ کاری ندارند...

ابوجندل به تنهایی به مکه برده شد، در حالی که از پروردگارش ثبات و پایداری و محافظت از فتنه‌ها و یقین می‌خواست...

مسلمانان نیز، در حالی که نسبت به کافران کینه به دل داشتند و برای مسلمانان مستضعف به شدت غمگین بودند، به مدینه باز گشتند...

عذاب و شکنجه‌ی ضعیفان مکه شدت گرفت، به طوری که دیگر تاب و توان آن را نداشتند...

ابوجندل، و دوستش ابوبصیر و دیگر مستضعفان سعی کردند از قید و بند خود رهایی یابند، تا آنکه ابوبصیر توانست از حبس خود بگریزد... به سرعت خود را به مدینه رساند... در حالی که با شوق و امید راه بیابان را می‌پیمود... شوق همراهی و یاری پیامبر - ﷺ - و یارانش...

صحرای خشک را می‌پیمود و پاهایش بر شن داغ می‌سوخت... تا آنکه به مدینه رسید و به سوی مسجد رفت...

در حالی که پیامبر - ﷺ - و یارانش در مسجد نشسته بودند، ناگهان ابوبصیر که آثار شکنجه و سفر بر وی بود، با لباسی غبار آلود و مویی پریشان از راه رسید...

اما هنوز خستگی ابوبصیر از تن او خارج نشده بود که دو تن از کافران از راه رسیدند و وارد مسجد شدند... ابوبصیر با دیدن آنان ترسید و صحنه‌های شکنجه و رنج را به یاد آورد...

گفتند: ای محمد... او را به ما باز گردان... این پیمانی است که با ما بسته‌ای!

پیامبر - ﷺ - پیمانی را که با قریش منعقد کرده بود به یاد آورد... به ابوبصیر گفت که همراه آنان برو...

ابوبصیر همراه آنان رفت... از مدینه گذشتند و برای خوردن غذا پیاده شدند... یکی از آنان با ابوبصیر ماند و دیگری برای قضای حاجت رفت... مردی که نزد ابوبصیر بود شمشیر خود را بیرون آورد و در حالی که آن را تکان می‌داد با لحنی تمسخرآمیز خطاب به ابوبصیر گفت: روزی با همین شمشیر تا شب اوس و خزرج را می‌زنم!

ابوبصیر گفت: به خدا گمان می‌کنم شمشیر خوبی داری!
گفت: آری به خدا قسم! شمشیر خوبی است... بارها امتحانش کرده‌ام!
ابوبصیر گفت: می‌دهی آن را ببینم؟

او شمشیرش را به ابوبصیر داد... همین که شمشیر به دست ابوبصیر رسید، ناگهان آن را بالا برد و بر گردن آن مشرک فرود آورد و او را کشت... همین که دیگر مشرک از راه رسید و جسد بی‌جان دوستش را بر زمین دید بسیار ترسید و به سوی مدینه گریخت و وارد مسجد شد...

پیامبر - ﷺ - که او را چنین دید فرمود: «این به شدت ترسیده است»... هنگامی که به پیامبر رسید فریاد زد: به خدا سوگند دوستم کشته شد... من هم کشته خواهم شد!

طولی نکشید که ابوبصیر در حالی که چشمانش برق می‌زد و از شمشیرش خون می‌چکید از راه رسید و گفت: ای پیامبر خدا... خداوند پیمان تو را راست نمود... مرا به آنان باز گرداندی و سپس خداوند مرا از آنان نجات داد... بنابراین مرا بپذیر...

پیامبر - ﷺ - فرمود: «نه...»

ابوبصیر فریاد زد: یا مردانی را به من بده تا مکه را برایت فتح کنم! پیامبر - ﷺ - رو به یارانش کرد و فرمود: «وای بر مادرش... جنگ افروز است، اگر مردانی همراهش بودند»... سپس به یاد پیمانش با قریش افتاد و ابوجندل را امر کرد که از مدینه بیرون رود...

ابوبصیر نیز سخن پیامبر - ﷺ - را بر دیده نهاد و اطاعت امر کرد... آری... و این باعث نشد دشمن دین خدا شود و یا علیه مسلمانان اقدام نماید...

چرا که او به اجر بزرگی که نزد خداوند بود امید داشت... اجری که به سبب آن خانواده را ترک گفته بود و فرزندان را رها کرده بود و بدن خود را دچار عذاب و خستگی کرده بود...

ابوبصیر از مدینه خارج شد... حیران بود که کجا رود... در مکه شکنجه و زنجیر منتظرش بود و در مدینه عهد و پیمان!

پس به ساحل دریا در شمال جدّه رفت و آنجا مستقر شد... در صحرائی بی آب و علف... بدون هیچ یار و هم‌نشینی...

مسلمانان مستضعف در مکه جریان او را شنیدند و دانستند گشایشی صورت گرفته... چرا که مسلمانان مدینه به سبب پیمانی که دارند آنان را نمی‌پذیرند و کافران مکه نیز آنان را شکنجه می‌دهند...

ابوجندل نیز خود را از قید و بندش آزاد کرد و به ابوبصیر ملحق شد... سپس مسلمانان مکه یکی یکی به سوی وی رفتند تا آنکه تعدادشان بسیار شد و قدرتمند شدند...

هیچ کاروانی از کاروان‌های مشرکان از آنجا نمی‌گذشت مگر آنکه جلوی آن را می‌گرفتند...

هنگامی که این وضعیت بر مشرکان دشوار شد، فرستاده‌ای به نزد پیامبر - ﷺ - فرستادند و از وی خواستند به خاطر خدا آن مسلمانان را بپذیرد! پیامبر - ﷺ - به نزدشان پیامی فرستاد که به مدینه بیایند...

همین که نامه‌ی پیامبر - ﷺ - به آنان رسید بسیار شاد شدند... اما ابوبصیر در این حال در بستر مرگ بود و با خود تکرار می‌کرد: پروردگار والا مقام و بزرگ من... هر کس الله را یاری دهد یاری داده می‌شود...

نزد وی رفتند و به او گفتند پیامبر اجازه داده در مدینه ساکن شوند؛ غربتشان پایان یافته و به هدف رسیده‌اند و ایمن شده‌اند... بسیار خوشحال شد و در حالی که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد گفت: نامه‌ی رسول الله - ﷺ - را به من نشان دهید...

نامه را به او دادند... آن را بوسید و بر سینه نهاد و گفت: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله... اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله... و جان داد...

آری... ابوبصیر درگذشت و از خوشی دنیا چیزی ندید...

درگذشت در حالی که خدمتگذار دین و بود و برای پروردگار جهانیان
جهاد می کرد...

درگذشت و از سختی‌های این دنیا آسوده شد و امید است که در آن
خانه‌ی آرامش منزل گرفته باشد...

تا به چهره‌ی پروردگار زمین و آسمان نظر کند... کسی که برایش آن
همه سختی کشید و سرگردان در صحرا جان داد...

* * *

اگر درهای زمین بر وی بسته شد چه بسا که درهای آسمان به رویش
گشوده شده است...

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿هَذَا ذِكْرٌ وَإِنَّ لِلْمُتَّقِينَ لِحُسْنِ مَآبٍ ﴿٤٩﴾ جَنَّتِ عَدْنٍ مُّفْتَحَةً لَهُمْ
الْأَبْوَابُ ﴿٥٠﴾ مُتَّكِعِينَ فِيهَا يَدْعُونَ فِيهَا بِفِكَهَةٍ كَثِيرَةٍ وَشَرَابٍ ﴿٥١﴾
وَعِنْدَهُمْ قَصْرَاتُ الظَّرْفِ أَتْرَابٍ ﴿٥٢﴾ هَذَا مَا تُوعَدُونَ لِيَوْمِ
الْحِسَابِ ﴿٥٣﴾ إِنَّ هَذَا لِرِزْقِنَا مَا لَهُ مِنْ تَفَادٍ ﴿٥٤﴾﴾ [ص: ۴۹-۵۴].

«این یک یادآوری است، و قطعاً برای پرهیزگاران فرجامی نیک است (۴۹)
باغ‌هایی جاودان در حالی که درهای [آن] برایشان گشوده است (۵۰) در
آنجا تکیه می‌زنند [و] میوه‌های فراوان و نوشیدنی در آنجا طلب می‌کنند
(۵۱) و نزدشان [حوران] چشم فروهشته‌ی هم‌سن و سال است (۵۲) این
است آنچه برای روز حساب به شما وعده داده می‌شود (۵۳) این است
روزی ما که آن را پایانی نیست.»

پس خوش به حال ابوبصیر... کیست که امروزه مانند او پایداری کند؟
جوانی بود که خداوند با طاعت خود خوشبختش کرد و خود او را حفظ
کرد و مورد عنایت قرار داد...

همتش بلند بود و بدنش در نماز و طاعت...
 اگر گریه‌ی او را در خلوت و هنگام تلاوت قرآن می‌دید...
 خداوند طعم محبت خود را به او چشانده...
 و اینگونه از شهوت‌ها برید و لذت‌ها را ترک گفت...
 او خشنود است، هر چند آن همه بلا کشید...
 اما تو که مانند او مصیبت ندیده‌ای...
 تویی که در نعمت‌ها زیر و رو می‌شوی و از نعمت‌ها هراسی نداری...
 تویی که شب و روز به سوی طاعت خداوند فرا خوانده می‌شوی...
 تویی که حتی شهوت‌ها از دستت خسته شده‌اند و پی در پی دچار گناه و
 لغزش می‌شوی...

آیا وقت توبه نیست؟

در حالی که پروردگارت تو را می‌بیند و مراقب تو است... و ملائکه در
 حال ثبت اعمال هستند و در غفلت به سر می‌بری؟
 آیا برای رسیدن به آن آسودگی و خوشی و بهشت ابدی، لحظاتی بر فراق
 چند لذت کوچک صبر نمی‌کنی؟
 صبر کن... چند لحظه بیشتر نیست... بگذار این لحظات کوتاه در راه
 خشنودی خداوند باشد...

آنان مطیع خداوند بودند و برای او جان می‌دادند و مال و بدن خود را
 فدا می‌کردند و بر وی منت نمی‌نهادند... آنان مومنان واقعی بودند...

﴿إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ ءَامَنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ ۚ ثُمَّ لَمْ يَرْتَابُوا وَجَاهَدُوا
 بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ۚ أُولَٰئِكَ هُمُ الصَّٰدِقُونَ ﴿١٥﴾ قُلْ
 أَتَعْلَمُونَ اللَّهَ بِدِينِكُمْ ۖ وَاللَّهُ يَعْلَمُ مَا فِي السَّمٰوٰتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ ۚ
 وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ ﴿١٦﴾ يٰمُنُوْنَ عَلَيَّ اَنْ اَسْلَمُوْا ۗ قُلْ لَا تَمُنُوْا عَلَيَّ

إِسْلَمَكُمْ بَلِ اللَّهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ أَنْ هَدَيْتُكُمْ لِلْإِيمَانِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ ﴿١٧﴾ إِنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ غَيْبَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاللَّهُ بَصِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ ﴿١٨﴾ [الحجرات: ۱۵-۱۸].

«در حقیقت مؤمنان کسانی‌اند که به الله و پیامبر او ایمان آوردند و [دیگر] شک نیاورده و با مال و جانشان در راه الله جهاد کرده‌اند؛ اینانند که راست کردند (۱۵) بگو آیا الله را از دین [داری] خود خبر می‌دهید و حال آنکه الله آنچه را که در آسمان‌ها و زمین است می‌داند و الله به همه چیز داناست (۱۶) از اینکه اسلام آورده‌اند بر تو منت می‌نهند، بگو بر من اسلام آوردنتان را منت مگذارید، بلکه [این] الله است که با هدایت کردن شما به ایمان بر شما منت می‌گذارد اگر راستگو باشید (۱۷) الله است که نهفته‌ی آسمان‌ها و زمین را می‌داند و الله [است که] به آنچه می‌کنید بیناست...»

* * *

هر چه سختی‌ها بسیار باشند، وقتی پاداش بهشت باشد در برابر آن چیزی نیست...

بنده هنگام بلا احساس می‌کند که خداوند نزدیک است و اجابت کننده... ناله‌هایش را می‌شنود و دعایش را اجابت می‌کند... اجرش را بزرگ می‌گرداند و گناهانش را از بین می‌برد... و الله اجر محسنان را ضایع نمی‌سازد...

کسی که در برابر شهوت‌ها صبر پیشه کند و چشم خود را از دیدن گناهان ببندد و گوش خود را از شنیدن ترانه‌ها حفظ کن و پاکدامنی پیشه سازد و دستان و پاهای خود را از انجام گناهان باز دارد... حتی نفس خود را برای دیدن حرام و شنیدن حرام و رفتن به سوی حرام و دست زدن به حرام محاسبه کند...

کسی که می‌داند بندگان پروردگاری دارند که مراقب آنان است... آنان را مورد حساب قرار می‌دهد... نگاه‌های آنان و همه‌ی لحظه‌هایشان را تحت نظر دارد و سخنان و نجواهایشان را می‌شنود و آن‌ها را برای مثقال ذره‌ای مورد بازخواست قرار می‌دهد و در همه حال و همه جا آنان را می‌بیند... کسی که چنین باشد حساب روز قیامتش نیز سبک می‌شود و پاسخ هر سوال را می‌داند و نیک فرجام می‌شود... چنین کسی را بشارت نعیم ماندگار می‌دهند... نزد آن پروردگار شکیبای کریم که برای به دست آوردن جوار او هر عذاب و بلائی آسان است...

در سال دهم هجری مسیلمه‌ی کذاب در یمامه که واقع در سرزمین نجد است ادعای پیامبری کرد و مدعی شد بر وی قرآن نازل می‌شود!

از جمله آیات قرآن مورد ادعای وی چنین بود که: «والطاحنات طحناً والعاجنات عجنناً ، والخبزات خبزاً ، والثارذات ثرداً ، واللاقمات لقمماً ..» (سوگند به زنانی که آرد می‌کنند! سوگند به زنانی که نان می‌پزند! سوگند به زنانی که ثرید درست می‌کنند! و سوگند به زنانی که لقمه می‌گیرند!)! هذیان می‌گفت و آن را قرآن می‌نامید! قومش را سبک مغز و ابله دید و آنان نیز از وی اطاعت کردند!

سفیهان و نادانان پیرو او شدند تا جایی که سربازان و پیروان بسیاری یافت... او نیز به قدرت و لشکرش مغرور شد و نامه‌ای حاوی این پیام برای پیامبر خدا - ﷺ - نوشت:

«از مسیلمه فرستاده‌ی الله، به محمد پیامبر الله... سلام بر تو باد... اما بعد... مرا نیز در این امر با تو شریک ساخته‌اند... نصف زمین از آن ماست و نیمه‌ی دیگر از آن شما... اما قریش قومی تجاوزگرند!»!

هنگامی که پیامبر - ﷺ - نامه‌ی او را خواند از جرأتش در شگفت شد، پس در پاسخش چنین نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم... از محمد فرستاده‌ی الله به مسیلمه‌ی کذاب... سلام بر هر که پیرو هدایت شود... اما بعد... زمین از آن الله است، به هر کس از بندگان که بخواهد به ارث می‌دهد و عاقبت از آن متقیان است»... سپس به چهره‌ی یاران خود نگریست تا فرد باهوش و شجاعی را بیابد که آن نامه را به نزد مسیلمه کذاب ببرد... حبیب بن زید - ﷺ - را دید... جوانی که هیچ شهوتی او را از خدمت به دین خدا باز نمی‌داشت و هیچ لذتی او را از پروردگارش مشغول نمی‌ساخت... جوانی که قلبش پر بود از تصدیق و ایمان... و شبش همه تسبیح بود و قرآن...

نامه را از دست پیامبر خدا - ﷺ - گرفت و از مدینه به سوی یمامه رفت... بیش از هزار کیلومتر راه را پیمود تا به مسیلمه رسید... هنگامی که بر مسیلمه وارد شد نامه را به او داد... مسیلمه نگاهی به نامه انداخت... خشمگین شد و تهدید کرد... سپس قوم خود را جمع کرد و از حبیب بن زید درباره‌ی نامه پرسید... حبیب گفت: از سوی رسول الله - ﷺ - است... مسیلمه گفت: آیا تو شهادت می‌دهی که محمد فرستاده‌ی الله است؟ حبیب گفت: آری... گواهی می‌دهم که محمد فرستاده‌ی الله است... مسیلمه گفت: و گواهی می‌دهی که من فرستاده‌ی خدایم؟ حبیب با لحن تمسخرآمیزی گفت: گوشم آنچه را گفتمی نمی‌شنود... یعنی تو کم‌تر و پست‌تر از آنی که سخنت شنیده شود!

مسیلمه باز حرفش را تکرار کرد: آیا گواهی می‌دهی که محمد فرستاده‌ی الله است؟

حبیب گفت: آری... گواهی می‌دهم که محمد فرستاده‌ی الله است...
سپس گفت: و گواهی می‌دهی که من فرستاده‌ی خدایم؟
حبیب گفت: چیزی نمی‌شنوم!

باز سوال خود را تکرار کرد و حبیب نیز پاسخ خود را تکرار کرد...
مسیلمه خشمگین شد و جلاد را صدا کرد و دستور داد چند ضربه شمشیر به او بزنند... در همین حال سوال خود را تکرار می‌کرد اما تنها یک پاسخ می‌گرفت: «نمی‌شنوم»... و این باعث می‌شد بیشتر خشمگین شود...
مسیلمه دستور داد که جلاد دهان حبیب را باز کند و زبانش را ببرد...
سربازان حبیب را گرفتند و دهانش را باز کردند و جلاد زبان ذاکر حبیب را برید...

سپس او را در برابر مسیلمه نگه داشتند... در حالی که خون از دهان مبارک او سرازیر بود...

مسیلمه باز پرسید: آیا گواهی می‌دهی که محمد پیامبر الله است؟
حبیب با سر خود اشاره کرد که آری...
باز پرسید: و گواهی می‌دهی که من فرستاده‌ی خدایم؟
حبیب با سر اشاره کرد که نه!

مسیلمه جلاد را دستور داد که دستانش، سپس پاها و بینی و گوشش را ببرد...

بدنش را تکه تکه کردند... گوشت تنش می‌ریخت و خونس روان بود...
حبیب از درد می‌نالید تا آنکه درگذشت... ﷺ

آری... زبانش را بریدند... بدنش را تکه تکه کردند و استخوانش را له کردند... همه را در راه خشنودی خداوند رحمان تحمل کرد... و هنگامی

که روز قیامت در برابر خداوند متعال بایستد و پروردگار از بپرسد: ای بندهام چرا زبانت بریده شد؟ چرا بینی‌ات بریده شد؟ چرا دستانت را بریدند؟ چرا خونت را ریختند؟

خواهد گفت: در راه خشنودی تو ای پروردگار! زخمی که در راه خشنودی تو باشد درد ندارد!

آری برای پروردگار... در راه تو درد به دلبستگی تبدیل می‌شود... ناله به لذت... گریه به نجوایی عاشقانه و خون به مشک و عطر...
پروردگارا اگر در زمین شکنجه شدم... در عوض روز قیامت رویم سفید شد...

آنگاه پروردگار از ملاقات بندهاش شاد می‌شود... در مقابل درد، نعمتش می‌دهد و درجه‌اش را افزون می‌کند و گناهانش را می‌بخشد... و چه بسا به او گوید: بندهام سرازیر نعمت‌ها شو... هر طور که می‌خواهی...

امروز نعیمی به تو خواهیم داد که هرگز هیچ سختی و دردی با آن نیست... امروز پادشاهی بزرگی به تو خواهیم داد که هیچکس در آن با تو شریک نیست...

ملائکه از هر سو بر تو وارد می‌شوند و خوشی و لذت تو دل‌ها را می‌برد... و بیش از این باز نزد ما هست... شادی و خوشبختی...

﴿إِنَّ أَصْحَابَ الْجَنَّةِ الْيَوْمَ فِي شُغْلٍ فَلْيَكْفُؤْنَ ﴿٥٥﴾ هُمْ وَأَزْوَاجُهُمْ فِي ظِلِّلٍ عَلَى الْأَرَائِكِ مُتَّكِفُونَ ﴿٥٦﴾ لَهُمْ فِيهَا فَلَکِهَةٌ وَلَهُمْ مَا يَدَّعُونَ ﴿٥٧﴾ سَلَامٌ قَوْلًا مِّن رَّبِّ رَحِيمٍ ﴿٥٨﴾﴾ [یس: ۵۵-۵۸].

«امروز اهل بهشت کار و باری خوش دارند (۵۵) آن‌ها با همسرانشان در زیر سایه‌ها بر تخت‌ها تکیه می‌زنند (۵۶) در آنجا [هرگونه] میوه‌ای [که

بخواهند] دارند و هر چه که دلشان بخواهد (۵۸) از جانب پروردگاری
 مهربان [به آنان] سلام گفته می‌شود...
 آری او پروردگاری مهربان است... زندگی قلب‌ها به محبت او بسته است
 و انس درون به شناخت او...

آسایش بدن‌ها بسته به طاعت اوست و عزتش به عبادت و شکر او...
 کمال زبان‌ها بستگی به ثنا و ذکر پروردگار دارد و اهل طاعت، اهل
 کرامتند...

حتی اهل معصیت را از رحمت خود نا امید نساخته... اگر توبه کنند
 محبوب او می‌شوند و اگر توبه نکنند طیب آنان است... آنان را گرفتار انواع
 مصیبت‌ها می‌کند تا عیب‌هایشان را بیمارزد...

﴿الْم ۱﴾ أَحْسَبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا ءَامَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ ﴿۱﴾
 وَلَقَدْ فَتَنَّا الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَلَيَعْلَمَنَّ اللَّهُ الَّذِينَ صَدَقُوا وَلَيَعْلَمَنَّ
 الْكٰذِبِينَ ﴿۲﴾ أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ يَعْمَلُونَ السَّيِّئَاتِ أَنْ يَسْبِقُونَا سَاءَ مَا
 يَحْكُمُونَ ﴿۳﴾ مَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ اللَّهِ فَإِنَّ أَجَلَ اللَّهِ لَآتٍ وَهُوَ السَّمِيعُ
 الْعَلِيمُ ﴿۴﴾ وَمَنْ جَاهَدَ فَإِنَّمَا يُجَاهِدُ لِنَفْسِهِ إِنَّ اللَّهَ لَغَنِيٌّ عَنِ
 الْعَالَمِينَ ﴿۵﴾ وَالَّذِينَ ءَامَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَنُكَفِّرَنَّ عَنْهُمْ
 سَيِّئَاتِهِمْ وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أَحْسَنَ الَّذِي كَانُوا يَعْمَلُونَ ﴿۶﴾ [العنكبوت: ۱-۷].

«الف، لام، میم (۱) آیا مردم پنداشته‌اند تا گفتند ایمان آوردیم رها
 می‌شوند و مورد آزمایش قرار نمی‌گیرند؟ (۲) در حالی که به یقین کسانی
 که پیش از اینان بودند را آزمودیم تا الله آنان را که راست گفته‌اند معلوم
 دارد و دروغگویان را بشناسد (۳) آیا کسانی که کارهای بد می‌کنند
 می‌پندارند که بر ما پیشی خواهند گرفت؟ چه بد داوری می‌کنند (۴)
 کسی که به دیدار الله امید دارد [بداند] اجل الله آمدنی است و اوست

شنوای دانا (۵) و هر که تلاش کند تنها برای خود تلاش می کند زیرا الله از جهانیان بی نیاز است (۶) و کسانی که ایمان آوردند و کارهای شایسته کردند قطعاً گناهانشان را از آنان می زداییم و بهتر از آنچه انجام می دادند پاداششان می دهیم...»

* * *

بعضی از مردم مشتاق هدایتند... اما تکبر باعث می شود از پیروی شعائر دین سر باز زنند...

آری تکبر می ورزد که لباسش بالاتر از دو کعبش باشد... تکبر می ورزد که محاسنش را نگه دارد و با مشرکان مخالفت ورزد... برای او زیبا بودن ظاهرش بزرگتر از اطاعت پروردگار است...

بعضی از زنان نیز همین طورند... برای زیبایی شان به حجاب اهمیت نمی دهند یا با باریک کردن ابروان معصیت پروردگار را مرتکب می شوند... و اگر او را نصیحت کنند تکبر می ورزد و سرپیچی می کند...

اما کسی که در قلبش ذره‌ی ناچیزی تکبر باشد وارد بهشت نمی شود، چه رسد به آنکه تکبر باعث شود هدایت را نپذیرد...

«جبله بن الأیهم» از پادشاهان غسان بود که ایمان به قلبش وارد شد و اسلام آورد، سپس به خلیفه‌ی مسلمین، عمر بن الخطاب - رضی الله عنه - نامه نوشت و از وی اجازه خواست به محضرش بیاید...

عمر و دیگر مسلمانان برای آن بسیار شاد شدند... سپس عمر در پاسخ وی نوشت: به نزد ما بیا... هر حقی که ما داریم تو نیز داری و هر وظیفه‌ای که بر عهده‌ی ماست بر عهده‌ی تو نیز هست...

جبله همراه با پانصد سوار قومش راهی شد... هنگامی که نزدیک مدینه رسید لباسی زربفت پوشید و تاجی مُرَّصَع به جواهر بر سر نهاد و بر سربازانش لباسی فاخر پوشاند...

سپس وارد مدینه شد... کسی در خانه نماند و حتی زنان و کودکان برای دیدن او از خانه‌ها بیرون آمدند...

هنگامی که بر عمر وارد شد به او خوش آمد گفت و وی را به خود نزدیک نمود...

هنگام موسم حج، عمر به حج رفت و جبله نیز همراه وی خارج شد... در حال طواف خانه کعبه، ناگهان مردی فقیر از بنی فزاره بر لباس او پا گذاشت...

جبله نگاهی خشمگین به او انداخت و لگدی به او زد که بینی‌اش شکست...

مرد فزاری خشمگین شد و شکایت او را به نزد عمر برد... عمر به نزد او قاصد فرستاد و گفت: ای جبله چه باعث شده برادرت را در طواف بزنی و بینی‌اش را بشکنی؟!

گفت: او بر لباسم پا گذاشته! به خدا سوگند اگر حرمت حرم نبود گردنش را می‌زدم!

عمر گفت: اکنون که اقرار کردی یا او را راضی کن و یا آنکه از تو قصاص می‌گیرم و باید او نیز یک ضربه بر چهره‌ات بزند!

جبله گفت: او از من قصاص گیرد در حالی که من پادشاهم و او یک رعیت!

عمر گفت: ای جبله اسلام تو و او را یکی ساخته... تو هیچ برتری بر وی نداری مگر با تقوی...

جبله گفت: پس نصرانی می‌شوم!

عمر گفت: «هر کس دینش را عوض کند او را بکشید»... اگر نصرانی شوی گردنت را می‌زنم!

جبله گفت: تا فردا به من وقت بده ای امیر مومنان...

عمر گفت: باشد...

شبانۀ جبله و یارانش به مکه گریختند و از آنجا به قسطنطنیه رفت و نصرانی شد...

زمانی بسیار گذشت... لذتها رفت و حسرتها ماند... به یاد دوران مسلمانی‌اش و لذت نماز و روزه‌اش افتاد و برای ترک اسلام و شرک به پروردگار بسیار پشیمان شد و ابیاتی را درباره‌ی حسرت و پشیمانی خود سرود...

و همچنان بر نصرانیت ماند تا آنکه مرد...

آری... بر کفر مرد، چرا که از فروتنی در برابر شریعت پروردگار، تکبر ورزیده بود...

* * *

بنابراین هر که خواهان سعادت ابدی است به درگاه عبودیت چنگ زند... بیش از پیش در برابر پروردگار خود تواضع نشان دهد و به او نزدیک شود... امر او را استجابت کند و از آنچه نهی نموده دوری کند... خداوند متعال می‌فرماید:

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ ۖ وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ ۚ وَأَنَّهُوَ إِلَٰهٌ مُّخْتَارٌ ۗ وَإِن تَوَلَّوْا فَتَنَّةٌ لَّا تُصِيبُنَّ الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنكُمْ خَاصَّةً ۖ وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ ۗ﴾ [الأنفال: ۲۴-۲۵].

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، الله و فرستاده‌اش را هنگامی که شما را به سوی چیزی که زندگی شما در آن است، فرا می‌خوانند، اجابت کنید و بدانید که الله میان انسان و قلبش حائل است، و بدانید که به سوی او

محشور خواهید شد (۲۴) و از فتنه‌ای بترسید که تنها به ستمگران شما نمی‌رسد و بدانید که الله سخت کیفر است...»

* * *

ممکن است انسان به هدایت راغب شود و حتی مدتی بر راه هدایت گام بردارد، سپس خوشی‌های دنیا فرییش دهد... یا جاه و مقام و منصب، یا مال و منال، و یا دوستی و رفاقت... و برای این‌ها دین خود را ترک گوید... یا ممکن است دوستان بد او را دوره کنند و شهوت‌ها را برایش زیبا جلوه دهند و او را به لذت‌ها فرا بخوانند و او نیز در انجام منکرات با آنان همراه شود و در مورد گناهشان سکوت کند... و اینگونه از عزت طاعت به ذلت معصیت منتقل شود و پس از هدایت راه قهقرا در پیش گیرد...

در صحیحین روایت شده که مردی قاری کتاب خدا و کاتب آن بود و برای پیامبر - ﷺ - وحی را کتابت می‌کرد... او سوره‌ی بقره و آل عمران را از حفظ بود... در آن دوران هر کس این دو سوره را حفظ داشت نزد دیگر اصحاب دارای شان و منزلت می‌شد...

سپس برخی از مشرکان او را با مال دنیا و زنان فریفتند و در پی این لذت‌ها از اسلام برگشت و دوباره بت پرست شد... سپس شروع به استهزای پیامبر - ﷺ - نمود و می‌گفت: «محمد چیزی نمی‌دانست مگر آنچه من برایش می‌نوشتم»!

پیامبر - ﷺ - از سخن او آگاه شد... پس چنین دعا کرد: «خداوندا او را نشانه‌ای بگردان»...

مدتی نگذشت که مُرد... مُرد و لذت‌ها به پایان رسید... حسرت‌ها ماند و گناهانِ بزرگ...

پس از مرگ او را دفن کردند... اما زمین او را بیرون انداخت... جسد او را دیدند که بر زمین افتاده... تعجب کردند! چطور از قبر بیرون آمده؟! گفتند: این کار محمد و یاران اوست... باز برای او قبری عمیق تر کردند و دفنش نمودند...
صبح هنگام از کنار قبر او می گذشتند... اما باز دیدند زمین او را بیرون انداخته...

گفتند: این کار بشر نیست! و او را همانگونه رها کردند... رهایش کردند که سگها بر جسد او ادرار کنند و روباهها و کلاغها گوشتش را بخورند... از گمراهی پس از هدایت به خداوند پناه می بریم...
* * *

برخی از مردم نیز مدت زمانی بر طاعت خداوند پایبندی می کنند و با پروردگار زمین و آسمانها انس می گیرند... از مناجات او لذت می برند و قلبشان با محبت او زنده می شود...
اما هنگامی که گناهکاران و اهل شهوات را می بیند مشتاق این می شود که زندگی آنان را بیازماید و او نیز از خوشیها آنان بهره ببرد... گمان می کند آنان خوشبخت هستند، اما طولی نمی کشد که سختی و بلای اهل شهوت بر وی آشکار می شود...

ابن جوزی در کتاب خود «المنتظم» ذکر می کند که مسلمانان به غزای قلعه‌ای از قلعه‌های رومیان رفتند... آن قلعه بسیار مستحکم بود... آن را به محاصره درآوردند اما از تسخیر آن ناتوان ماندند...
در اثنای محاصره زنی از زنان روم از بالای دژ به پایین نگاه انداخت و مردی از مسلمانان به نام ابن عبدالرحیم او را دید و دلداده‌اش شد... برایش پیام فرستاد و گفت: چگونه می توانم به تو دست یابم؟

گفت: در صورتی که نصرانی شوی و نزد من آیی...
او نیز نصرانی شد و به نزد او رفت...

بیچاره گمان می برد خوشبختی یعنی زنی زیبارو که با او ازدواج کند...
یا خمیری که بنوشد... فراموش کرد که خوشبختی بزرگ، همراهی با آن
نیکان بود که همراهشان روزه بگیرد و نماز بگذارد و قرآن بخواند و به جهاد
بپردازد...

مسلمانان با از دست دادن او بسیار غمگین شدند...
با گذشت روزها و پس از آنکه نتوانستند آن دژ را فتح کنند از آنجا
رفتند...

پس از مدتی گروهی از مسلمانان از کنار آن دژ می گذشتند... یادی از
ابن عبدالرحیم کردند و درباره اش از یکدیگر پرسیدند که در چه حالی است؟
پس او را از زیر دژ صدا زدند... ابن عبدالرحیم از بالای دژ نمایان شد...
گفتند: چیزی که می خواستی را به دست آوردی... اکنون قرآن و علمی
که داشتی کجاست؟ نمازت چه شد؟

گفت: همه ی قرآن را فراموش کردم و از آن جز یک آیه به یاد ندارم که:
﴿رُبَّمَا يَوَدُّ الَّذِينَ كَفَرُوا لَوْ كَانُوا مُسْلِمِينَ﴾ [الحجر: ۲-۳]. «چه بسا کسانی که کافر
شدند آرزو دارند ای کاش مسلمان بودند (۲) آنان را بگذار تا بخورند و لذت ببرند
و آرزوها آنان را سرگرم کند، پس به زودی خواهند دانست»...

* * *

این بود داستان ابن عبدالرحیم... فتنه ی زنان او را فریفت و باعث شد
به پروردگار زمین و آسمان شرک ورزد...

برخی نیز با مال دنیا فریفته می‌شوند و به خداوند کریم متعال کفر می‌ورزند...

اعشی بن قیس را ببین...

«اعشی بن قیس» پیری شاعر بود... وی برای دیدار با پیامبر - ﷺ - از یمامه به سوی نجد آمد و می‌خواست اسلام بیاورد...

با شوق بسیار بر مرکب خود به سوی پیامبر - ﷺ - می‌آمد و در همین حال اشعاری را در مدح پیامبر - ﷺ - می‌سرود...

همچنان دره‌ها و صحراها را می‌پیمود و شوق دیدار پیامبر - ﷺ - و رغبت به اسلام و نفرت از بت‌ها او را به پیش می‌برد...

هنگامی که به مدینه نزدیک شد برخی از مشرکان راه او را گرفتند و پرسیدند چرا به مدینه می‌رود...

به آنان گفت که قصد دیدار پیامبر - ﷺ - را دارد تا اسلام آورد... آنان از اسلام آوردن او ترسیدند... چرا که اگر او اسلام می‌آورد، پیامبر خدا - ﷺ - قوی‌تر می‌شد... یک شاعر یعنی حسان بن ثابت آنگونه آنان را آزرده بود، چه رسد که شاعر عرب، اعشی بن قیس اسلام بیاورد! گفتند: ای اعشی دین خودت و دین پدرانت برایت بهتر است... گفت: بلکه دین او بهتر و استوارتر است...

به همدیگر نگریستند و با هم مشورت کردند که چگونه او را از دین خدا باز دارند...

پس به او گفتند: ای اعشی او زنا را حرام می‌داند...

اعشی گفت: من پیری کهن سالم... نیازی به زنان ندارم!

گفتند: او خمر را نیز حرام می‌داند...

گفت: خمر از بین برنده‌ی عقل است و دلیل کننده‌ی مردان... نیازی به آن ندارم!

هنگامی که دیدند او بر اسلام آوردن استوار است، گفتند: صد شتر به تو می‌دهیم... در مقابل آن اسلام نیاور و به نزد قوم خودت باز گرد...

اعشی کمی به آن مال بسیار فکر کرد... ثروت بزرگی بود... شیطان بر عقلش غالب شد... به آنان گفت: باشد... مال را می‌پذیرم...

برایش صد شتر جمع کردند و آن را برداشت و با کفر خود راه بازگشت را در پیش گرفت...

پیرومرد، در حالی که شاد بود و خوشحال، صد شتر را در برابر خود می‌راند... اما همین که نزدیک سرزمین خود شد از شتر افتاد و گردنش شکست و مرد...

﴿ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ اسْتَحَبُّوا الْحَيَاةَ الدُّنْيَا عَلَى الْآخِرَةِ وَأَنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ﴾ ﴿١٧﴾ أُولَئِكَ الَّذِينَ طَعَّ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَسَمِعِهِمْ وَأَبْصَرِهِمْ وَأُولَئِكَ هُمُ الْعَافِلُونَ ﴿١٨﴾ لَا جَرَمَ أَنَّهُمْ فِي الْآخِرَةِ هُمُ الْخَاسِرُونَ ﴿١٩﴾ [النحل: ۱۰۷-۱۰۹].

«زیرا آنان زندگی دنیا را بر آخرت ترجیح دادند و [هم] اینکه الله گروه کافران را هدایت نمی‌کند (۱۰۷) آنان کسانی‌اند که الله بر دل‌ها و گوش و دیدگان‌شان مهر نهاده و آنان غافلند (۱۰۸) شک نیست که آنان در آخرت همان زیانکارانند...»

* * *

اگر می‌خواهی از فرجام کار هم‌نشینی با فاسقان و اهل فساد مطمئن شوی داستان عبیدالله بن جحش را بشنو... وی هم‌نشین پیامبر - ﷺ -

بود... بلکه از جمله کسانی بود که در راه دین خود مورد آزار قرار گرفت و در مکه به شدت سختی کشید...

برای همین همراه با دیگر مسلمانان به حبشه هجرت کرد... خویشاوندان و اموال و خانه‌ی خود را در راه خدا رها کرد... همسرش ام حبیبه نیز همراه او بود...

اما در حبشه با نصرانیان هم‌نشین شد و از مسلمانان دوری گزید... همین‌طور به تدریج دچار افت ایمان شد تا آنکه یک صبح به همسرش ام حبیبه گفت: من در ادیان نظر کردم و دینی بهتر از نصرانیت نیافتم! ام حبیبه ترسید و گفت: به خدا سوگند این دین بهتر نیست... از خدا بترس!

اما عبیدالله به سخنان همسرش توجه نکرد بلکه به پروردگار خود کافر شد و صلیب بر گردن آویخت و شروع به نوشیدن خمر و هم نشینی با نصاری نمود، تا آنکه از دنیا رفت...

از خداوند پایداری بر دینش را تا هنگام مرگ، خواهانیم... برای همین است که خداوند متعال، مردان و زنان مومن را به هم‌نشینی با مردان و زنان صالح امر نموده:

﴿وَأْتِلْ مَا أُوحِيَ إِلَيْكَ مِنْ كِتَابِ رَبِّكَ لَا مُبَدِّلَ لِكَلِمَاتِهِ وَلَنْ تَجِدَ مِنْ دُونِهِ مُلْتَحَدًا ﴿٢٧﴾ وَأَصِرْ نَفْسَكَ مَعَ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْعَدْوَةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ وَلَا تَعْدُ عَيْنَاكَ عَنْهُمْ تُرِيدُ زِينَةَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَلَا تُطِعْ مَنْ أَغْفَلْنَا قَلْبَهُ عَن ذِكْرِنَا وَاتَّبَعَ هَوَاهُ وَكَانَ أَمْرُهُ فُرُطًا ﴿٢٨﴾﴾ [الكهف: ۲۷-۲۸].

«و آنچه را که از کتاب پروردگارت به تو وحی شده است بخوان؛ کلمات او را تغییر دهنده‌ای نیست و جز او هرگز پناهی نخواهی یافت (۲۷) و با

کسانی که پروردگارشان را صبح و شام می‌خوانند [و] خشنودی او را می‌خواهند شکیبایی پیشه کن و دو دیده‌ات را از آنان برمگیر که زیور زندگی دنیا را بخواهی و از آن کس که قلبش را از یاد خود غافل ساخته‌ایم و از هوس خود پیروی کرده و [اساس] کارش بر زیاده‌روی است اطاعت مکن...»

* * *

از جمله عواملی که باعث ثبات مومن بر دین می‌شود این است که دل مشغولی دین را داشته باشد...

اینکه در گناهکاران تاثیر بگذارد نه آنکه از آنان تاثیر بگیرد...

این را نصیحت کند... دیگری را راهنمایی کند... به معروف امر نماید و از منکر باز بدارد...

با استفاده از محتوای دعوی، کتاب‌های تاثیر گذار، نصیحت صادقانه... اینگونه بر ایمانش افزوده می‌شود و بیش از پیش بر دین خود پایدار می‌ماند...

بیایید با هم نگاهی به آن کوه‌های استوار و آن شیران ثابت قدم بیندازیم... اصحاب رسول خدا، رضی الله عنهم...

در آغاز بعثت، پیامبر خدا - صلی الله علیه و آله - در مکه به صورت پنهانی به اسلام دعوت می‌کرد و مسلمانان نیز دین خود را پنهان می‌داشتند...

هنگامی که مسلمانان ۸۸ مرد شدند، ابوبکر صدیق - رضی الله عنه - اصرار نمود که پیامبر - صلی الله علیه و آله - دعوت را علنی نماید...

پیامبر - صلی الله علیه و آله - فرمود: «ای ابابکر... ما کم هستیم...»

اما ابوبکر آنقدر پافشاری کرد تا آنکه پیامبر ﷺ - به سوی مسجد رفت و مسلمانان همراه با او در گوشه و کنار مسجد پراکنده شدند... هر کس در میان قوم و عشیره‌ی خود...

ابوبکر در میان مردم به سخنرانی ایستاد... او نخستین خطیبی بود که به سوی خداوند دعوت کرد... مشرکان که دیدند خدایانشان را کم ارزش می‌داند و از دینشان عیب می‌گیرد برخاستند و بر ابوبکر و دیگر مسلمانان شوریدند و آنان را در گوشه و کنار مسجد به شدت کتک زدند...
ابوبکر در این حال دین را با صدای بلند بیان می‌کرد... عده‌ای او را در محاصره گرفتند و چنان زدند که به زمین افتاد... او میانسال بود و تقریباً پنجاه سال داشت...

عتبه بن ربیع‌ی فاسق به وی حمله برد و شکم و سینه‌اش را لگدمال کرد و با دو لنگ کفش سفت چنان به صورت ابوبکر زد که چهره‌اش زخمی و خونین شد تا جایی که نمی‌شد بینی ابوبکر را از چهره‌اش تشخیص داد، و ابوبکر در این حال بیهوش بود...

سپس قبیله‌اش بنی تیم آمدند و مشرکان را عقب راندند و او را در پارچه‌ای بردند... شک نداشتند که مرده است... او را در منزلش نهادند... پدر و قومش کنارش نشسته بودند... با او حرف می‌زدند اما پاسخ نمی‌داد...

در پایان روز به خودش آمد... چشمانش را باز کرد و نخستین سخنی که گفت این بود: پیامبر ﷺ - چطور است؟

پدرش خشمگین شد... ناسزایش گفت و بیرون رفت! مادرش کنار او نشست... سعی می‌کرد به او آب و غذا دهد و اصرار می‌کرد که چیزی بخورد...

اما ابوبکر فقط می‌گفت: پیامبر ﷺ - چطور است؟

مادرش گفت: به خدا سوگند من خبری از دوست تو ندارم...
 ابوبکر گفت: به نزد ام جمیل دختر خطاب برو و از او پیرس...
 ام جمیل مسلمان بود اما اسلامش را پنهان می کرد...
 مادر ابوبکر به نزد ام جمیل رفت و گفت: ابوبکر می پرسد محمد بن
 عبدالله در چه حال است؟

ام جمیل که می ترسید از اسلامش خبردار شوند، گفت: من نه ابوبکر را
 می شناسم و نه محمد را... اما اگر می خواهی همراه تو به نزد فرزندت
 می آیم...

گفت: باشد... و همراه او رفت...

همین که به نزد ابوبکر وارد شد او را دید که با چهره ای زخمی و خونین
 بر زمین افتاده...

با دیدن او گریست و گفت: به خدا سوگند قومی که با تو چنین کرده اند
 اهل فسق و کفرند... امیدوارم خداوند برای تو از آنان انتقام گیرد...

ابوبکر به سختی به او نگریست و گفت: ای ام جمیل... رسول خدا - ﷺ -
 چه کرد؟

ام جمیل به ابوبکر گفت: مادرت اینجا نشسته و دارد می شنود...

ابوبکر گفت: از او زبانی نخواهد دید...

گفت: رسول خدا - ﷺ - سالم است...

ابوبکر گفت: پس کجاست؟

گفت: در خانه ی ابن ابی الارقم...

مادر ابوبکر خطاب به او گفت: اکنون از حال دوستت مطمئن شدی...
 چیزی بخور...

گفت: هرگز... قسم به خدا چیزی نمی خورم و نمی نوشم تا آنکه به نزد

رسول خدا - ﷺ - روم و او را با چشمان خود ببینم...

صبر کردند تا هوا تاریک شد و مردم خوابیدند...
 ابوبکر خواست برخیزد اما نتوانست... با کمک مادرش و ام جمیل از
 خانه بیرون رفت و او را به نزد رسول الله - ﷺ - بردند...
 پیامبر خدا - ﷺ - همین که او را دید، بغلش کرد و او را بوسید...
 مسلمانان نیز به سوی او آمدند... پیامبر - ﷺ - به شدت برای ابوبکر ناراحت
 شد...

اما ابوبکر می‌گفت: پدر و مادرم فدایت ای رسول خدا... من مشکلی
 ندارم... مگر کاری که آن فاسق با صورتم کرد...
 سپس گفت: ای پیامبر خدا... این مادرم هست که در حق فرزندش
 بسیار نیکوکار است... و تو مردی مبارک هستی... او را به سوی الله عزوجل
 دعوت کن... امید که الله به واسطه‌ی تو او را از آتش نجات دهد...
 پیامبر - ﷺ - برای وی دعا کرد، سپس او را به اسلام فرا خواند... و او
 اسلام آورد...

از برکت همین اهمیت بسیاری که ابوبکر صدیق داشت خداوند او را بر
 دین ثابت قدم و استوار نمود...

هنگامی که رسول خدا - ﷺ - درگذشت برخی از مردم در مرگ وی شک
 آوردند... عمر - ؓ - با شمشیر خود برخاست و هر که را سخن از مرگ
 پیامبر - ﷺ - بگوید تهدید کرد...

در این حال ابوبکر صدیق - ؓ - با گام‌هایی استوار از منبر بالا رفت و
 چنین گفت: «هر کس محمد را می‌پرستید پس [بداند] که محمد مرده
 است، و هر کس الله را می‌پرستید بداند که الله زنده است و نمی‌میرد»...
 پس از آن قبایل دور و بر مکه مرتد شدند... اینجا بود که ابوبکر همچون
 کوهی استوار در برابر آنان ایستاد و دوباره شوکت اسلام را باز گرداند...

از ثمرات حرص ابوبکر بر دعوت این بود که بیش از سی صحابی که شش تن آنان از عشره‌ی مبشره هستند توسط وی اسلام آوردند...

* * *

بنابراین بر هر پسر و دختر مسلمان و بلکه بر همه‌ی مسلمانان شایسته است که هر گاه در معرض شهوتی قرار گرفت یا احساس قسوت قلب نمود... یا احساس کرد نسبت به انجام عبادات سست شده یا دل به انجام گناه دارد، از برادری ناصح و امین کمک بخواهد...

برخی از پیشینیان به یکدیگر چنین می‌گفتند: بیا با هم ساعتی ایمان بیاوریم!

ترمذی و نسائی با سند حسن روایت نموده‌اند که مرثد بن ابی مرثد - رضی الله عنه - مخفیانه از مدینه به مکه می‌رفت و وارد خانه‌هایی می‌شد که اسیران مسلمان در آن نگهداری می‌شدند، سپس آنان را آزاد می‌کرد و با خود به مدینه می‌برد...

شبی از شب‌ها وارد مکه شد و با یکی از اسیران قرار گذاشت... در حالی که به آن سو می‌رفت از کنار زنی بدکار به نام عناق گذشت که در دوران جاهلیت با وی دوست بود...

همین که آن زن را دید در سایه‌ی دیواری پنهان شد... عناق که متوجهش شده بود به سویش آمد و چهره‌اش را دید و او را شناخت...

گفت: مرثد! تویی؟

مرثد گفت: آری...

گفت: خوش آمدی... بیا امشب را با من باش!

مرثد گفت: عناق، خداوند زنا را حرام کرده...

عناق گفت: یا چنین می‌کنی یا تو را رسوا خواهم کرد!

مرثد گفت: هرگز!

عناق که با پاسخ منفی مرثد روبرو شده بود ناگهان با صدای بلند فریاد زد: ای اهل خیمه‌ها! این مرد اسیران شما را می‌برد!

مرثد که ترسیده بود پا به فرار گذاشت... هشت تن از مردان به دنبال او افتادند... مرثد وارد باغی شد و در غاری پنهان شد...

آنان در پی او وارد غار شدند اما خداوند دیده‌شان را پوشاند و او را ندیدند و به خیمه‌های خود بازگشتند...

مدتی در مخفی‌گاه خود ماند سپس به جایی که قرار گذاشته بود رفت و آن اسیر را با خود به مدینه برد...

به مدینه رسیدند اما همچنان آن زن را به یاد می‌آورد و نمی‌توانست فراموشش کند...

پس به نزد رسول خدا - ﷺ - آمد و گفت: ای فرستاده‌ی خدا... آیا با عناق ازدواج کنم؟

پیامبر - ﷺ - از مرثد روی گرداند... باز سخن خود را تکرار کرد: یا رسول الله... آیا با عناق ازدواج کنم؟

پیامبر - ﷺ - چیزی نگفت تا آنکه خداوند متعال این آیات را نازل کرد:

﴿الزَّانِي لَا يَنْكِحُ إِلَّا زَانِيَةً أَوْ مُشْرِكَةً وَالزَّانِيَةُ لَا يَنْكِحُهَا إِلَّا زَانٍ أَوْ مُشْرِكٌ وَحُرِّمَ ذَلِكَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ﴾ [النور: ۳].

«مرد زناکار جز با زن زناکار ازدواج نمی‌کند، و زن زناکار جز با مرد زناکار یا مشرک ازدواج نمی‌کند، و این بر مسلمانان حرام شده است»...

آنگاه پیامبر - ﷺ - مرثد را فرا خواند و به او فرمود: «ای مرثد، مرد زناکار جز با زن زناکار یا مشرک ازدواج نمی‌کند... و زن زناکار را جز مرد زناکار یا مشرک به ازدواج در نمی‌آورد... با او ازدواج نکن»...

خداوند از مرثد راضی باد... ببین چگونه با سوال از پیامبر - ﷺ - خود را نجات داد و وسوسه‌ی شیطان را از خود دور نمود؟

* * *

ابونعیم در «حلیة الأولیاء» می‌نویسد: از عمرو بن میمون بن مهران نقل است که گفت: پس از آنکه پدرم پیر شد و بینایی خود را از دست داد به من گفت: بیا پیش حسن بصری برویم...

بیرون رفتیم و در حالی که دست او را گرفته بودم او را به نزد حسن بصری بردم... هنگامی که نزد حسن وارد شدیم پدرم به او گفت: «ای اباسعید... احساس می‌کنم قلبم سخت شده... آن را نرم کن!»
حسن این آیه را خواند:

﴿أَفْرَأَيْتَ إِنْ مَتَّعْنَاهُمْ سِنِينَ ﴿۲۰۵﴾ ثُمَّ جَاءَهُمْ مَا كَانُوا يُوعَدُونَ ﴿۲۰۶﴾ مَا أَغْنَىٰ عَنْهُمْ مَا كَانُوا يُمْتَتِعُونَ ﴿۲۰۷﴾﴾ [الشعراء: ۲۰۵-۲۰۷].

«مگر نمی‌دانی اگر سال‌ها آنان را برخوردار کنیم (۲۰۵) آنگاه آنچه که [بدان] بیم داده می‌شوند به آن‌ها برسد (۲۰۶) آنچه از آن برخوردار می‌شدند به کارشان نمی‌آید»...

پدرم آنقدر گریست که به زمین افتاد و همانند گوسفندی که آن را سر بریده باشند پاهایش را به زمین می‌زد...

حسن بصری نیز همراه او می‌گریست و می‌نالید...

تا آنکه خدمتکارش آمد و گفت: پیرمرد را به زحمت انداختید... بروید!

دست پدرم را گرفتم و او را بیرون آوردم... در راه که می‌رفتیم پدرم به سینه‌ام زد و گفت: فرزندم... آیاتی را بر ما خواند که اگر با قلب خود آن را فهمیده باشی حتما در وجودت زخم‌هایی باقی خواهد گذاشت...

* * *

از بزرگترین اسباب پایداری این است که بنده در پنهان و آشکار مطیع الله باشد...

نزد ابن ماجه و دیگران با سند صحیح روایت شده که پیامبر خدا - ﷺ - فرمود: «گروه‌هایی از امتم را می‌شناسم که در روز قیامت با اعمالی به اندازه‌ی کوه‌های سفید تهامه [به پیشگاه خداوند] خواهند آمد اما الله همه‌ی آن اعمال را همانند گرد و خاک در هوا پراکنده خواهد ساخت»... ثویان گفت: ای پیامبر خدا، آنان را برای ما وصف کن که نا دانسته از آنان نباشیم...

فرمود: «آنان برادران شمایند... از خود شما... و همانند شما بخشی از شب را نماز می‌گزارند... اما هنگامی که با حرام‌های خداوند خلوت می‌کنند آن را زیر پا می‌گذارند»...

روزی زنی با مردی خلوت کرد، در حالی که شیطان سومین آنان بود... پس او را به انجام فاحشه فرا خواند... آن مرد گفت: مردی که بهشتی به وسعت آسمان و زمین را با لذتی گذرا عوض کند بی‌شک دیوانه است...

صالحان دوست داشتند که برخی از اعمال صالحشان پنهانی باشد... تنها میان آن‌ها و پروردگارشان، و هیچکس حتی همسرانشان از آن مطلع نشود... صدقه‌ای پنهانی... یا نصیحتی پنهان... یا کفالت یک یتیم... یا بر عهده گرفتن مخارج یک بیوه زن و مسکین... یا به پا داشتن سحر... و روزه‌ی نهانی و دعا و استغفار... یا ختم قرآن و ذکر دائم رحمان... و بی‌شک الله پاداش محسنان را ضایع نخواهد ساخت...

ابوبکر صدیق - رضی الله عنه - پس از نماز صبح به صحرا می‌رفت و کمی آنجا می‌ماند، سپس به مدینه باز می‌گشت...

عمر - رضی الله عنه - از خروج هر روزه‌ی او به صحرا تعجب کرد... سپس روزی مخفیانه پس از نماز صبح به تعقیب ابوبکر پرداخت...

دید ابوبکر از مدینه خارج شد و به خیمه‌ای کهنه در صحرا رفت... عمر پشت صخره‌ای پنهان شد...

ابوبکر مدتی در خیمه ماند... سپس بیرون آمد و به سوی مدینه رفت... آنگاه عمر از پشت صخره بیرون آمد و به سوی خیمه رفت... دید در خیمه زنی ضعیف و نایبنا با چند کودک زندگی می‌کنند... از آن زن پرسید: این شخصی که نزد شما آمد کیست؟

گفت: او را نمی‌شناسم... مردی از مسلمانان است... دیر زمانی است هر روز صبح اینجا می‌آید و خانه‌ی ما را جارو می‌زند و برای ما آرد خمیر می‌کند و حیوانات ما را می‌دوشد و می‌رود...

عمر از خیمه بیرون آمد در حالی که می‌گفت: خلفای پس از خود را به زحمت انداختی ای ابابکر... خلفای پس از خود را به زحمت انداختی...

* * *

عمر نیز در اخلاص چنان از ابوبکر دور نبود...

یک بار او - ﷺ - به حومه‌ی مدینه رفته بود که دید مردی در راه مانده خیمه‌ای مندرس را در میان راه زده و خود با حالی پریشان کنار آن نشسته است... عمر پرسید: که هستی؟

گفت: اهل بادیه‌ام... آمده‌ام تا نزد امیر مومنان بروم و از فضل او نصیبم شود...

عمر صدای ناله‌ی زنی را از داخل خیمه شنید... از مرد پرسید که این صدا چیست؟

مرد گفت: خدا رحمتت کند، برو پی کار خود...

عمر گفت: کار من همین است...

مرد گفت: زن من در حال زایمان است و من نه مالی دارم و نه غذایی و نه کسی که کمکم کند...

عمر به سرعت به خانه بازگشت و به همسرش ام کلثوم دختر علی -
عَلِيَّةُ ما - گفت: آیا خیری را نمی‌خواهی که خداوند برایت پیش آورده؟

گفت: آن چیست؟

عمر داستان آن مرد را به همسرش گفت... پس ام کلثوم با خود توشه برداشت و عمر نیز کیسه‌ای حاوی غذا به همراه یک دیگ و مقداری هیزم برداشت و با هم به نزد آن مرد رفتند...

ام کلثوم وارد خیمه شد تا به کار زن برسد...

عمر نیز نزد آن مرد ماند و آتش روشن کرد و هیزم را دمید و شروع به پختن غذا کرد... دود به محاسن و چهره‌اش می‌زد و آن مرد نشست و او را می‌نگریست...

در همین حال ام کلثوم از داخل خیمه عمر را صدا زد: ای امیر مومنان، دوستت را بشارت ده که صاحب فرزند پسری شده!

همین که آن مرد این را شنید هراسان از جای خود برجست و گفت: تو عمر بن خطابی؟!

عمر گفت: آری...

آن مرد که هراسان شده بود سعی می‌کرد خود را از عمر دور کند! عمر که چنین دید گفت: بنشین...

سپس دیگ را برداشت و به در خیمه برد و همسرش را صدا زد تا به زن و کودکانش غذا دهد...

آن زن غذا خورد... سپس دیگ را به عمر داد و عمر غذا را در برابر آن مرد گذاشت و به او گفت: بخور... همه‌ی شب را بیدار بوده‌ای...

سپس همسر خود را صدا زد و به مرد گفت: فردا به نزد ما بیا تا دستور دهم کارهایت را انجام دهند...

نیکوکاران، پس از آنان نیز چنین بودن...

علی بن حسین (زین العابدین) کیسه‌ی نان را شبانه بر پشت خود حمل می‌کرد و نان‌ها را در راه خدا صدقه می‌داد و می‌گفت: صدقه‌ی پنهانی خشم پروردگار را خاموش می‌کند...

هنگامی که درگذشت بر پشت وی آثار کبودی دیدند... گفتند: این پشت حمال است، اما یاد نداریم که حمالی کرده باشد!

از آن روز به بعد غذای صد خانه از خانه‌های مدینه که متعلق به زنان بیوه و یتیمان بود قطع شد... غذای آنان شبانه در مقابل در نهاده می‌شد و نمی‌دانستند چه کسی آن را می‌آورد... و آن روز دانستند این کار، کار چه کسی بود...

یکی از سلف بیست سال را یک روز در میان روزه گرفت بی آنکه خانواده‌اش بدانند... هنگام طلوع خورشید به مغازه‌ی خود می‌رفت و غذای خود را نیز همراه می‌برد... روزی که روزه بود غذای خود را صدقه می‌داد و روزی که روزه نبود آن را می‌خورد!

هنگام غروب خورشید نیز به نزد خانواده‌ی خود باز می‌گشت و با آنان شام می‌خورد...

آری آنان عبادت خداوند را در همه‌ی احوال خود در نظر می‌گرفتند و احساس می‌کردند... آنان متقیان واقعی و اولیای راستین خداوند بودند...
الله متعال می‌فرماید:

﴿إِنَّ لِلْمُتَّقِينَ مَفَازًا ﴿۳۱﴾ حَدَائِقَ وَأَعْنَابًا ﴿۳۲﴾ وَكَوَاعِبَ أَتْرَابًا ﴿۳۳﴾ وَكَأَسَا
دِهَاقًا ﴿۳۴﴾ لَا يَسْمَعُونَ فِيهَا لَغْوًا وَلَا كِدَّابًا ﴿۳۵﴾ جَزَاءً مِّن رَّبِّكَ عَطَاءً
حِسَابًا ﴿۳۶﴾﴾ [النبا: ۳۱-۳۶].

«بی شک پرهیزگاران را رستگاری است (۳۱) باغها و تاکستانها (۳۲) و دخترانی هم سن و نوجوان (۳۳) و جامها پر از شراب (۳۴) در آنجا نه سخن بیهوده می شنوند و نه [یکدیگر را] تکذیب [می کنند] (۳۵) [این] پاداشی [است] از سوی پروردگار تو عطایی از روی حساب...»

* * *

برای کسی که خداوند او را در راه استقامت توفیق داده شایسته است که برای این پایداری و نماز و عبادتش مغرور نشود... بلکه همیشه از خداوند ثبات و پایداری و محافظت و یقین را بخواهد...

آن بت شکن، بانی بیت الله الحرام، ابراهیم علیه السلام را بین... بین در حالی که دارد آن خانه‌ی پاک را بنا می کند از خداوند چه می خواهد: «من و فرزندانم را از پرستش بتها دور نگه دار»!

پس از ابراهیم دیگر چه کسی خود را در امان می داند؟!

ام المومنین عائشه رضی الله عنها می گوید: بیشترین دعای پیامبر صلی الله علیه و آله - این بود: «ای الله! ای گرداننده‌ی قلبها؛ قلب مرا بر دینت ثابت گردان»...

همچنین در دعای خود از گمراهی پس از هدایت به الله پناه می برد... از نیرومندترین عوامل ثبات بر دین، پرداختن به میراث پیامبران است، یعنی طلب علم سودمند و حضور در مجالس علم و هم نشینی با اهل آن و مطالعه‌ی کتب علمی... زیرا یک عالم برای شیطان سخت تر از هزار عابد است و فضیلت عالم بر عابد مانند فضیلت ماه بر دیگران ستارگان است...

* * *

و در پایان...

یکی از اسباب پایداری بر دین این است که بنده عاقبت صبر بر طاعات و دوری از محرّمات را به خاطر آورد...

با خود بگویند چگونه یک عاقل می‌تواند نعیمی را که نه چشمی دیده و نه
گوشی وصف واقعی آن را شنیده و نه به قلب انسانی خطور کرده، در برابر
یک زندگی زائل که به خواب می‌ماند، از دست دهد؟
چگونه بهشتی را که پهنای آن به وسعت آسمان‌ها است با زندانی آکنده
از بلا عوض می‌کند؟

چگونه قصرهایی را که از زیر آن رودها در جریان است با کلبه‌هایی که
عاقبتش ویرانی است معامله می‌کند؟
چطور ممکن است؟

چطور ممکن است دخترانی زیباروی همانند یاقوت و مرجان را با زنان
بدکاره و ناپاک عوض کند؟

و رودهایی از شراب لذت بخش را با خمیری که عقل و دین و دنیا را از
بین می‌برد؟

و چگونه لذت نظر به چهره‌ی آن عزیز رحیم را با نظر به چهره‌ی زنان
بدکاره عوض می‌کند؟

و شنیدن صدای پروردگار رحمان را با شنیدن صدای آلات موسیقی؟
چطور ممکن است نشستن بر منبرهای مروارید را در روز «مزید»^۱ با
نشستن با هر شیطان «مَرید» عوض کند؟

آری... چگونه راضی می‌شوی؟

سرزمینی را که پروردگار به دست خود کاشته و آن را قرارگاه محبوبان
خود نموده... وارد شدن به آن را رستگاری بزرگ نامیده و مُلک آن را ملکی
بزرگی نامیده...

اگر بپرسند خاک آن چیست، بگو مشک است و زعفران...

۱- اشاره به آیه‌ی ۳۵ سوره‌ی قاف. منظور دیدار پروردگار در بهشت است.

و اگر پرسیدند سقف آن چیست، بگو عرش رحمان...
 شن و ماسه‌ی آن در و گهر است و خشتِ دیوارها و قصرهایش طلا و
 نقره...
 اگر بپرسند که میوه‌اش چگونه است، بگو شیرین‌تر از عسل... و اگر

درباره‌ی برگ درختانش پرسیدند، بگو: چون زیباترین جواهرات...
 نهرهای آن یا رودهایی است از شیری که فاسد نمی‌شود... و یا رودهایی
 از شراب لذیذ... و یا عسل مصفا...
 غذایشان هر میوه‌ای است که بخواهند و گوشت هر پرنده‌ای که تمنا
 کنند...

لباس مردم آن حریر است و زیورآلاتشان از طلا... و آستر بسترهایشان از
 فاخرترین ابریشم‌ها...

خدمتکارانشان نوجوانانی هستند جاودان، همانند مروارید...

* * *

و آنان در باغ‌های بهشت رفت و آمد می‌کنند و بر تخت‌های باشکوه آن
 تکیه می‌دهند... از میوه‌های آن لذت می‌برند و خدمتکاران میان آن‌ها رفت
 و آمد می‌کنند...

روزی که متقیان دسته دسته به سوی خداوند رحمان می‌روند و
 جنایتکاران را به سوی آتش می‌کشانند...

شگفتا که خواهنده‌ی بهشت بخوابد و عاشقانِ آن، برای به دست
 آوردنش با هم مسابقه ندهند!

در حالی که پروردگار آنان را چنین ندا می‌دهد که:

﴿يَعْبَادِ لَا خَوْفَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ وَلَا أَنْتُمْ تَحْزَنُونَ﴾ ^(۶۸) الَّذِينَ ءَامَنُوا

بِآيَاتِنَا وَكَانُوا مُسْلِمِينَ ﴿۶۹﴾ ادْخُلُوا الْجَنَّةَ أَنْتُمْ وَأَزْوَاجُكُمْ تُحْبَرُونَ ﴿۷۰﴾

يُطَافُ عَلَيْهِمْ بِصَحَافٍ مِّنْ ذَهَبٍ وَأَكْوَابٍ ۖ وَفِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ
 الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ وَأَنْتُمْ فِيهَا خَالِدُونَ ﴿٧١﴾ وَتِلْكَ الْجَنَّةُ الَّتِي
 أُورِثْتُمُوهَا بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ ﴿٧٢﴾ لَكُمْ فِيهَا فَاكِهَةٌ كَثِيرَةٌ مِّنْهَا
 تَأْكُلُونَ ﴿٧٣﴾ [الزخرف: ۶۸-۷۳].

«ای بندگانم امروز نه بر شما ترسی است و نه غمگین می‌شوید (۶۸) همان کسانی که به آیات ما ایمان آوردند و مسلمان بودند (۶۹) شما و همسرانتان شادمانه وارد بهشت شوید (۷۰) سینه‌هایی از طلا و جام‌هایی در برابر آن‌ها می‌گردانند و در آنجا هر آنچه دل‌ها بخواهد و دیده‌ها را خوش آید [هست] و شما در آن جاودانید (۷۱) و این است همان بهشتی که به [پاداش] آنچه می‌کردید میراث داده شدید (۷۲) در آنجا برای شما میوه‌های فراوان خواهد بود که از آن می‌خورید...»

* * *

برادران و خواهران...

این‌ها وسائل پایداری بود برای کسانی که خواهان نجات و رستگاری‌اند...

امروزه، در دوران فتنه‌ها و محنت‌ها... در دورانی که فتنه‌های گوناگون چشم‌ها و گوش‌ها را فریب داده‌اند... فحشا را آسان نموده و مردم را به سوی مال حرام فرا می‌خوانند...

تا جایی که گویا به دورانی نزدیک شده‌ایم که پیامبر - ﷺ - درباره‌ی آن می‌گوید: «در پی شما روزهای سختی در راه است... که صبر پیشه کردن در آن همانند گرفتن اخگر داغ در دست است... برای کسی که در آن عمل نیک انجام دهد همانند اجر پنجاه تن از شماست که کاری مانند او انجام

دهد... اصحاب گفتند: یا اجر پنجاه تن از خودشان؟ فرمود: «نه؛ بلکه [پنجاه تن] از شما»...^۱.

و نزد مسلم روایت است که رسول الله - ﷺ - فرمودند: «اسلام غریبانه آغاز شد و دوباره همانطور که غریبانه آغاز شد، غریب خواهد شد؛ پس خوش به حال غریبان...»

آری خوش به حال غریبان!

اجر انسانی که در آخر الزمان اعمال نیک انجام دهد بیشتر است، زیرا برای انجام اعمال نیک کم‌تر یار و یآوری می‌یابد... او در میان گناهکاران غریب است...

همه ربا می‌خورند و او ربا نمی‌خورد... به ترانه‌ها گوش می‌سپارند و او گوش نمی‌دهد... به حرام می‌نگرند و او چشمانش را از دیدن حرام باز می‌دارد... حتی مرتکب شرک و جادوگری می‌شوند و او بر توحید می‌ماند...

نزد بخاری روایت است که پیامبر خدا - ﷺ - فرمود: «زمانی بر شما نمی‌آید مگر آنکه پس از آن بدتر است، تا آنکه به دیدار پروردگارتان بروید»...

همچنین بزّار با سند حسن از رسول الله - ﷺ - روایت کرده که الله - عزوجل - فرمود: «قسم به عزتم که برای بندهام دو ترس و دو امنیت را یکجا نمی‌کنم؛ اگر در دنیا خود را از من ایمن گرداند روز قیامت او را هراسان خواهم ساخت، و اگر در دنیا از من ترسید، روز قیامت او را در امان خواهم داشت»...

آری... هر که در دنیا ترسان باشد و جلال خداوند را بزرگ بدارد، روز قیامت در امن و امان خواهد بود و از دیدار الله شاد و مسرور، و از جمله کسانی خواهد بود که الله متعال درباره‌شان می‌فرماید:

۱- حدیثی است حسن که ترمذی و حاکم و دیگران تخریج نموده‌اند.

﴿وَأَقْبَلَ بَعْضُهُمْ عَلَى بَعْضٍ يَتَسَاءَلُونَ ﴿٢٥﴾ قَالُوا إِنَّا كُنَّا قَبْلَ فِي أَهْلِنَا مُشْفِقِينَ ﴿٢٦﴾ فَمَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا وَوَقَدْنَا عَذَابَ السَّمُومِ ﴿٢٧﴾ إِنَّا كُنَّا مِنْ قَبْلُ نَدْعُوهُ إِنَّهُ هُوَ الْبَرُّ الرَّحِيمُ ﴿٢٨﴾﴾ [الطور: ۲۵-۲۸].

«و برخی از آن‌ها رو به برخی می‌کنند و [از هم] می‌پرسند (۲۵) گویند: ما پیش از این در میان خانواده‌ی خود بیمناک بودیم (۲۶) پس الله بر ما منت نهاد و ما را از عذاب مرگبار حفظ کرد (۲۷) ما از دیرباز او را می‌خواندیم که او همان نیکوکار مهربان است...»

اما کسانی که رو به گناهان آورده‌اند و تنها فکر و ذکرشان شکم است و زیر شکم... و خود را از عذاب خداوند در امان می‌دارند... اینان در آخرت ترسان و هراسان خواهند بود... الله سبحانه و تعالی می‌فرماید:

﴿تَرَى الظَّالِمِينَ مُشْفِقِينَ مِمَّا كَسَبُوا وَهُوَ وَاقِعٌ بِهِمْ وَالَّذِينَ ءَامَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فِي رَوْضَاتِ الْجَنَّاتِ لَهُمْ مَا يَشَاءُونَ عِنْدَ رَبِّهِمْ ذَلِكَ هُوَ الْفَضْلُ الْكَبِيرُ ﴿٢٢﴾﴾ [الشوری: ۲۲].

«[در قیامت] ستمگران را از آنچه انجام داده‌اند هراسان می‌بینی و [جزای عملشان] به آنان خواهد رسید و کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده‌اند در باغ‌های بهشتند. آنچه را بخواهند نزد پروردگارشان خواهند داشت. این است همان فضل عظیم...»

بر خداوند توکل کن... چرا که تو بر حق آشکار هستی...

تعداد بسیار سقوط کنندگان و کمی پایداران فریبت ندهد...

از خداوند متعال خواهانم همه‌ی ما را در راه انجام اعمال نیک و ترک

بدی‌ها یاری دهد و از فتنه‌های آشکار و پنهان در امان دارد...